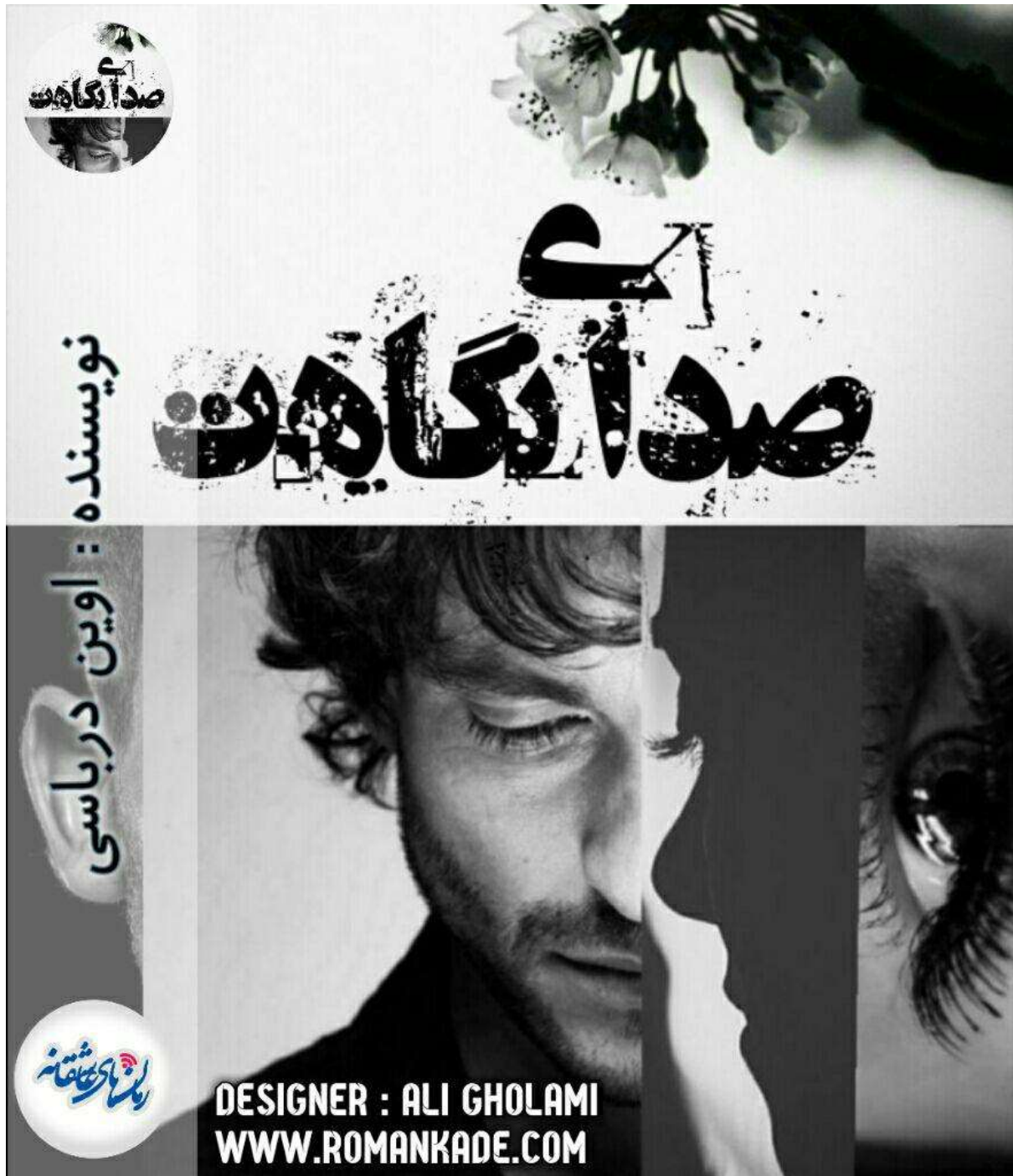


رمانهای عاشقانه سه ماهه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

صدای نگاهت

عنوان : صدای نگاهت

ژانر کتاب : عاشقانه-اجتماعی

نویسنده : اوین دریاسی

۱۳۹۵-۹۶

خلاصه:

داستان راجع به دختری ناشنوا و پسری نابیناست که اتفاقی سر راه هم قرار می گیرند و با گذشت زمان عاشق می شوند.

امری عادی است که شنیده باشیم پسرها با چشم ها (دیدن چهره) و دخترها با گوش هایشان (شنیدن صدا) عاشق می شوند.

هدف این نیست که بگوییم اعتقادی به این جمله نیست،

نه...

بلکه می خواهیم روشن سازیم که عاشق شدن از یک قاعده ی خاصی پیروی نمی کند.

امیدوارم لذت ببرید.

این داستان برگرفته از اتفاقی خاص

و یا زندگی واقعی شخصی نیست
 و فقط نشأت گرفته از تصورات ذهنی نویسنده
 و حاصل از تحقیقات می باشد.
 اما یادمان باشد هر داستانی امکان حقیقت داشتن دارد.
 توهین به هیچ قشری در این داستان صورت نگرفته است.
 روایت داستان با استفاده از اول شخص
 و از زبان دو شخصیت به انجام رسیده است.
 متناسب با رده سنی بالای ۱۳ سال

مقدمه ؛

...

بودنت کنارم عالمی دارد...

نه شنیدن صدایت...

نه دیدن نگاهت...

فقط!

حس بودنت برایم کافیست.

...

شخصیت های اصلی داستان:

آشیل (شخصیت ثابت):

دختر ناشنوی داستان که دارای روحیه ای لطیف و حساس می باشد.

دختریست مهربان و دانا اما عجول و لجباز. تمام توجه و نظرش جلب زیبایی ها و خوبی ها شده، غافل از رنج و مشقت عالم.

سعید(شخصیت ثابت):

پسر نابینای داستان دارای شخصیتی است مقاوم و پایدار نسبت به سختی های روزگار.
فردی آرام و ساکت در عین حال مهربان و دلسوز.

شخصیت های فرعی داستان:

یگانه(شخصیت ثابت):

دختر عمومی آشیل؛ فردی زودرنج و بی ملاحظه. در یک کلام شخصیتش بر اساس منطق پایداراست!

محمد(شخصیت ثابت):

پسر عمومی سعید؛ شخص شوخ طبع در عین حال با ملاحظه.

رضا(شخصیت ثابت):

همسر یگانه

ندا(شخصیت ثابت):

دختر عمومی سعید

آری ما غنچه ی یک خوابیم غنچه ی خواب؟

آیا می شکفیم؟

روزی بی جنبش برگ

اینجا؟

نی، در دره ی مرگ

تاریکی، تنهایی؟

نی، خلوت زیبایی

به تماشا چه کسی می آید؟ چه کسی ما را می بوید؟

...-

و به بادی پرپر؟

...-

و فرودی دیگر؟

...

سهراب سپهری

آشیل

بند کفش هام رو محکم بستم و در رو باز کردم.

با چشم ها، دنبال یگانه گشتم که کنار ماشین دیدمش. با لبخند رفتم سمتش. در حالی که دستش رو می فشردم
حالش رو پرسیدم. با سر جوابم رو داد و اشاره کرد سوار ماشین بشیم. سری تکون دادم و سوار شدم.

سلامی به رضا دادم. از توی آینه با لبخند جوابم رو داد. بعد از اینکه یگانه هم سوار شد، رضا ماشین رو به حرکت
درآورد. مشغول نگاه کردن به منظره ی بیرونی شدم.

چه اندازه دلنشین بود دیدن لبخندهای مردم، دست توی دست هم بودنشون؛ بعضی ها بخاطر عشق، بعضی ها از
سر کمک و برخی از روی اجبار.

تعدادی از بچه ها اخم هاشون در هم بود. انگار داشتند گله می کردند. نارضایتی به کلی از صورتشون پیدا بود.
خندیدم. قیافه هاشون واقعا دیدنی و خواستنی شده بود.

ماشین از حرکت ایستاد. به تبعیت از یگانه و رضا، من هم پیاده شدم. بعد از پیمودن مسیری نه چندان طولانی، به بازار رسیدیم. از کنار مغازه ها، یک به یک عبور می کردیم و دو به یکی، داخلشون می شدیم. همون اول، رضا یک چیزهایی خرید. بعد از اون که نوبت ما بود و به نظر نمی رسید که همین زودی ها یک چیزی انتخاب کنیم. همین هم شد. تا وقت نهار هیچ کدوم از ما چیزی نخریدیم و با اصرار و غر زدن های رضا اول رفتیم نهارخوری. قیافه ی پکرش جدا خنده دار بود. نتونستم نزنم زیر خنده، که این هم باعث شد رضا بهم چشم غره بره. سرم رو انداختم پایین و سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم. نهار رو که خوردیم، دوباره برگشتیم سر وضعیت اولیه.

رضا و یگانه یک چیزهایی بهم دیگر می گفتند و می خندیدند. من هم مشغول دیدزنی لباس ها شدم.

می تونم بگم دیگه داشتم خسته می شدم ولی تو همین حین چشمم روی یک لباس خشک شد.

"چقدر زیبا بود"

یک قدم به سمتش برداشتم. خواستم به بچه ها اطلاع بدم که یکی بهم برخورد کرد. برگشتم سمتش و توجهم رو به لبه اش دادم:

-ببخشین

تونستم لبخوانی کنم. حس کردم باید جواب بدم.

+مهم نیست

سرجاش ایستاد. این کارش هم باعث شد استرس تموم وجودم رو فرا بگیرد. چشم های به رنگ خاکسترش با موهای مجعی مشکی، چهره اش رو آروم نشون می داد. همین آرومی، ترس رو توی وجودم زنده کرد.

احساس ضعف می کردم. می ترسیدم چیزی بگه. که این هم دقیقاً برخلاف میل من بود فقط وقتی تعداد کلمات خروجی از لب کم بود، می تونستم لبخوانی کنم نه بیشتر.

و این باعث دلشوره گرفتم شده بود. دست هام می لرزیدند. خدا خدا می کردم مکالمه ای صورت نگیرد. کم مونده بود خودم دست به فرار بذارم ولی مقاومت کردم. ضمناً جهت حفظ آبرو.

خدارو شکر زیاد طول نکشید که دوستش از راه رسید و باهم از اونجا دور شدند.

انگار، بار سنگینی از روی دوشم خالی شده باشد. نفس عمیقی کشیدم و بی حال روی تک پله ی چسبیده به مغازه ای نشستم، به امید اینکه یگانه و رضا من رو ببینند. چون من بی حال تر از اونی بودم که خودم برم سمتشون. بعد از اینکه من هم خرید کردم، از اونجا زدیم بیرون. فهمیده بودند حال ندارم بخاطر همین پاپیچم اما اخم های یگانه بدجوری توی هم رفته بود. نشدند. من هم ترجیح دادم چیزی نگم.

رسوندنم خونه و با خداحافظی، ازشون جدا شدم.

دستم رو، روی زنگ گذاشتم و فشردم در که باز شد، پاورچین پاورچین رفتم داخل.

همونطوری که حدس می زدم پدر اونجا بود. لبخند روی لبم نشست و رفتم سمتش. از پشت سر آروم در آغوش کشیدمش. گلدانی که توی دستش بود رو گذاشت روی زمین و با خنده برگشت سمتم.

برای هم قد شدن باهاش، روی پنجه ی پام ایستادم و روی گونه اش بوسه ای نهادم.

صورتم رو با دست های زبر و گرمش پوشوند و او نیز یک بوسه بر روی پیشونیم حک ساخت. با لبخند دستش رو گرفتم و کشیدمش داخل خونه. مامان داشت سفره رو پهن می کرد. کیفم رو، کناری پرت کردم و رفتم سمتش. بعد از ماچ گرفتن از لپ های به رنگ صورتیش، تو چیدن سفره کمکش کردم. بعد از خوردن شام و جمع کردن سفره رفتم اتاقم. وضو داشتم. پس سجاده ام رو پهن کردم و شروع کردم به خوندن نماز. تمام آیات رو در ذهنم تجلی می ساختم و در رابطه با چشم هام قرار می دادم. با چشم هام می خوندمشون، با چشم هام لمسشون می کردم و با چشم هام می فهمیدمشون به رکوع رفتم، چشم هام بودند که حرف می زدند..

می خواستم از چشم هام ببینم که چقدر خوشحالم. چشم هام رو توی سجده بستم این دفعه با صدای بلند قلبم باهاش حرف زدم.

نوازش دست هاش رو حس می کردم. لبخند روی لبم نشست. شکرش داشتم و از جام برخاستم.

بعد از اینکه چادرم رو از سرم کندم، رفتم روی تخت دراز کشیدم.

یک چیزی مانع از خوابیدنم می شد...

اما نفهمیدم چی!

سعید

-پس تو کجایی سعید؟

+محمد میگم نیام چرا انقدر اذیت می کنی؟

-حالا تو بیا قول میدم، بهت بد نگذره

کلافه دستی توی موهام کشیدم

+فقط این یه دفعه رو. بعدا پررو می شی

خوشحال مشتی به بازوم زد:

+حله

حالا برو بیرون لباسام رو عوض کنم-

شیطون گفت:

میتونم نرمم-

+میتونم نیامم

-غلط کردی

خندیدم. صدای در اومد.

+رفتی؟

- نه

+تو انگار هوس مرگ کردی

-میرم...میرم، تو فقط به اعصاب مسلط باش

+...

لباسات رو تختن-

+آهه

با صدای بلند خندید و از اتاق رفت بیرون.

دست هام رو در جست و جوی لباس هام روی تخت کشیدم. چیزی به واسطه ی نوک انگشت هام لمس شد.

نرم بود، حدس زدم خودش باشه. توی دست هام نگهش داشتم زیر و رو کردم و کوتاهی و بلندیش رو مقایسه.

از رویی که درست بنظر می رسید پوشیدم. توی تنم راحتی می کرد، پس شکی نمونده بود.

عقب عقب قدم برداشتم تا اینکه دیوار متوقفم ساخت.

از همونجا به سمت کناری پا نهادم. بهش رسیدم. دستم رو، روش کشیدم. عطری که دوستش داشتم رو همونجا

گذاشته بودم که پیدا شد. می شه گفت روی خودم خالیش کردم.

دست خودم نبود، بوش رو دوست داشتم. آرامم می کرد

به سر جاش برگردوندم. از همونجا دستم رو بدون بلند کردن، به بالا کشیدم. جایی لمس شد که قبلا محل آینه بود.

دستم رو مشت کردم و عقب عقب رفتم.

وضعیت هر روزم این بود.

باز هم باید بیخیال می شدم. مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟ برای از یاد بردن اتفاقات، یا حداقل بی توجهی

بهشون تمام شنیدارم رو به صدای قدم هام واگذار کردم.

کفایت نمی کرد. به صدای بیشتری نیاز داشتم.

در اتاقم رو با شدت گشودم.

صدا..صدا..صدا

شاید بهترین فرد برای کمک بهم، مادرم بود.

با تعقیب صداش، رفتم سمتش.

دستم رو گرفت توی دست هاش، انگار فهمید حال و روزم خوب نیست، گونه ام رو بوسید و منو در آغوش کشید.

-برو بیرون پسرم، اونجا آرام میشی

صداش بغض داشت. تحمل این رو نداشتم دستش رو گرفتم توی دستم و دوبار پشت سرهم بوسیدم.

+میرم مادرم شما نگران نباشین

نفسی که کشید به قدری عمیق بود که صداش شنیده شد

+مراقب خودت باش پسرم

-شما هم همینطور

با صدای بلند از پدر هم که داشت به اخبار گوش می داد خداحافظی کردم. او هم با محبت جوابم رو داد صدای مادر باز هم در دنیای تاریکم به گوش رسید و کمی هم که شده روشنش ساخت.

+برو پسرم خدا به همراهت

تو ماشین محمد یک سره حرف زد. چیزی نگفتم چون واقعا از بی صدایی بیزارم.

-سارا چی؟ واکنش اون چیه؟

+معمولا ساکته. می دونی خیلی سخته پی بردن به احساسات اون دختر

مگه نمی گی می شناسیش؟ -

+شناختن فرق داره

حرفش رو قطع کردم

-وقتی از رازهایش و احساساتش خبر نداری یعنی نمی شناسیش وگرنه آدما تو خیابون هم، هم دیگه رو می بینن

+وقتی خودش ممانعت می کنه من چه کاری از دستم بر میاد آخه؟

امتحان کردی؟ اصلا سوالی ازش پرسیدی؟ -

+نه

محمد! گرفتی مارو؟ -

+نه

انتظار نداری که دختره بیاد از خودش بهت بگه؟ -

+چرا اتفاقا... مگه چی می شه اگه بگه؟

کوبیدم توی سرم

والای -

زد زیر خنده

+حالا زیاد هم اوضاع خراب نیست، ببین اسمش رو پرسیدم

مگه هم کلاسی نیستین؟ -

+بله

-خب زحمت کشیدی! من بودم همون جلسه ی اول اسمش رو بدون پرسیدن از خودش بهت می گفتم

بدون پرسیدن " رو با تشدید گفتم."

خندید و گفت:

رسیدیم-

سری تکون دادم و پیاده شدم.

عصا رو گرفتم دستم. با کمک اون به راه افتادم.

محمد صدام زد:

+سعید همینجا وایسا تا من بیام، اونطرف یکم شلوغه

سری تکون دادم.

بیش از چند دقیقه نگذشته بود که صدای حاصل از موسیقی آکوردئون به گوش رسید و همین هم باعث شد به سمت صدا کشیده بشم.

اروم و با احتیاط قدم برمی داشتم. پله ای جلوی راهم رو سد کرد. ازش بالا رفتم

یکی دیگه

و همینطور ادامه داشت.

از وقتی که این مشکل برام پیش اومد هیچ وقت نتونستم به پله ها عادت کنم و شاید این هم بخاطر راه طولانی موفقانه طی شده و خراب شده فقط با یک پله بوده باشه و البته مورد تمسخر قرار گیری هم تاثیر کمی نداشت. سعی کردم جلوی افکاری که می خواستند به ذهنم خطور کنند رو بگیرم و فقط به صدای آرامش بخش آکوردئون متمرکز شم.

تعالدم رو بعد از بالا رفتن از پله ها با فشار آوردن به عصا حفظ کردم.

ظاهرا فضا باز بود چون روشنایی نور، تو ی سیاهی مطلق چشم هام حس می شد و کمی این تاریکی رو کم رنگ می ساخت.

واقعا دوستش داشتم.

"نوری که همه ی امیدم بهش بود"

صدا رو تعقیب کردم. با برداشتن هر قدم و پیشروی، موسیقی واضح تر می شد قدم هام رو تند تر کردم. بدون توجه به اطراف، فقط پیش می رفتم و این باعث شد به یکی به شدت برخورد کنم.

الان حتما سرزنشم می کنه. ترسم از سوالی بود که ممکن بود ازم پرسیده بشه.

تندی یه ببخشید گفتم.

اما جوابی که گرفتم تعجب زده ام کرد! بدون هیچ سرزنش و توهینی.

و صدا آرامش خاصی بهم بخشید و تموم ترس هارو شکست. چه صدای بامزه ای داشت شبیه حرف زدن یک دختر بچه با مکث بود. اما اون جسمی که بهش برخوردم، بزرگ بود.

صدای غرزدن های محمد اومد:

-سه ساعته دنبالت می گردم اومدی اینجا چ...-

بقیه حرفش رو نگفت و از بازوم گرفت. با هم اونجا رو ترک کردیم.

-صدای آکوردئون اومد، خواستم از نزدیک بشنوم

+اگه نمی تونستم پیدات کنم چی؟

-تلفن برای چی هست؟

مکثی کرد و گفت:

+بریم از نزدیک گوش بدیم؟

-چی رو؟

+همون چیزی رو که تو رو تا اینجا کشونده

لبخندی زدم.

-عالی میشه

آشیل

از پنجره به حیاط نگاه می کردم. بالاخره در باز شد و قامت مادر پدیدار. با شوق قوری چایی رو برداشتم و رفتم حیاط.

مانع شدم وارد خونه بشه او هم با لبخند رفت سمت سکو. به دنبالش نشستم.

استکان هارو پر از چایی کردم، یکیش رو به دست مامان دادم و اون یکی رو نگه داشتم.

به بخار خاکستری رنگی که ازش بالا می اومد، نگاه کردم که چطور با هر بالا رفتنی کمرنگ و بعدش محو می شد.

دست گرم مامان روی دستم نشست و این باعث شد نگاهم رو به سمت چشم های آرامش سوق بدم.

با لبخند نگاهم می کرد. جواب من هم لبخند بود. البته شاید نه به اون اندازه مهربون

با اشارات دست هاش بهم گفت که برای مهمونی چی می خوام بپوشم؟

دستم رو به سمت رزهای سفید دراز کردم و واژه ی "سفید" رو تلفظ.

به چشم هاش نگاه کردم تا نظرش رو بدونم اما جوابی که بدست آوردم نه تنها از چشم هاش، بلکه از جزء به جزء صورتش می شد خوند.

"رنگ رضایت"

لب هاش رو تکون داد. دقت کردم

ماه میشی-

تکرار کردم

ماه ؟ -

خندید و سرش رو به حالت مثبت تکون داد.

لبخند روی لبم نشست. چاییم رو مزه مزه کردم. داغیش نوک زبونم رو سوزوند

همه جا هم رنگ بخار چایی شده بود. انگار ابرها دست به دست هم داده بودند و سایه ی بزرگی برای زمین درست کرده بودند اما آروم و قرار نداشتند و توی کشمکش هشدار دهنده ای بودند.

"هشدار باران"

همین هم شد.

قطره بارونی با سرعت ولی بی قدرت روی صورتم فرود اومد

استکان رو کنارم روی تخته چوبی گذاشتم و از جای برخاستم

به قسمت میانی حیاط قدم برداشتم. همون جایی که بارون بدون هیچ مانعی به آغوش پناه می برد.

در انتظار قطره های بیشتر، دست هام رو باز کردم این انتظار، چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید و بعد، قهقهه ای بود از قلب و بارونی از عشق.

دور خودم با چشم هایی باز می چرخیدم. اگر این رو هم از خود دریغ می کردم، نمی تونستم لذتی از بارون ببرم.

قطره های شیطان به صورتم سیلی می زدند و این ضربات به قدری روح نواز بودند که نمی خواستم ترکم کنند.

توی همین لحظه یکی از شعرهای فریدون مشیری تو ذهنم تداعی شد؛

بوی باران بوی عشق

شاخه های غرق یاس

آسمان پر زعطر

برگ های سبز بید

رقص گیسو

رقص باد

نغمه های خوش نوای نای عشق

نرم... نرمک

می رسد بوی بهار

خوش به حال قاصدک

خوش به حال چشمه های پر زآب

خوش به حال یاسمن

سرم رو آوردم پایین چشم هام توی چشم های مادر گره خورد. تکونی خوردم. اگر بگم ترسیدم دروغ نگفتم. ابرو هام رو انداختم بالا. اخم هاش بدجوری در هم بودند. با چشم هاش به داخل خونه اشاره کرد.

سرم رو شرمگین انداختم پایین و رفتم داخل خونه. مطمئنا باز هم نگرانم شده بود که سرما نخورم. بعد از بستن در، کفش های بابا رو دیدم.

نگاهم رو کشیدم سمتش. او هم داشت با غیض نگاهم می کرد پس ترجیح دادم روال قبلی رو از پیش بگیرم و برم اتاقم.

از آینه ی قدی، سرتا پام رو چند بار با تعجب برانداز کردم و بعد زدم زیره خنده
جداً که فرقی با موش آبکشیده نداشتم.

سعید

انگشت هام، سیم های گیتار رو لمس می کردند و در پی ایجاد یک موسیقی تازه، می کوشیدند.

دستم رو دراز کردم سمت صدایی که مانع از تمرکز من می شد. بالاخره پیداش کردم.

در طول روز حداقل ده باری زنگ می زد. حتما باز هم محمده.

با لبخند سری تکون دادم و دکمه وسطی رو فشردم.

-سلام پسر

+سلام!

-چرا با شک جواب میدی؟

+یکم تو شناساییتون دچار مشکل شدم

زنونه وار گفت:

-وا عزیزم منم ساناز چطور نشناختی؟!

با صدای بلندی زدم زیر خنده.

+بله... منتهی من به طور غیر قابل باوری فکر کردم شاید محمد باشین

با صدای خودش حرف زد

+یعنی صدای من دخترونه هست؟

-من همچین حرفی زدم؟

+یعنی تو نگفتی؟

-من که همچین حرفی نزدم. اگه خودت به خودت شک داری که بحثش جداست

+اصلا الان قطع می کنم

-خب دیگه عین دخترا لوس نشو. کارتو بگو

+حیف که مجبورم خبری بهت بدم و الا همین الان قطع می کردم

-میفهمم. خب حالا کارت رو بگو بعد هرکاری دلت خواست بکن

+خب پدر فرمودند که به عرض برسونم جمعه تولد دختر برادر بزرگوارشون هست و دعوتیم

-به عبارتی دخترعموی شما دیگه

+و به عبارت دیگر دختر عموی شما

خندیدم.

-عجیبه!

+حالا مهم نسبت نیست. بدبختی اینه قراره بریم مهمونیه اون دختره

مکثی کرد و ادامه داد:

+برو تنهایی واسه خودت برنامه بریز، من دیگه پشت سرم نگاه نمی کنم

-حالا می موندی

+اگه دم دستم بودی

صدای بوق اومد. خندیدم و گوشی رو پرت کردم سمت راست که تخته اون طرف بود.

از اتاقم رفتم بیرون. خونه رو گذاشته بود روی سرش مثل همیشه.

-محمد؟!

+بِه داش سعید

-کجا بودی الان؟

+دم در

-خدای من!

دستم رو کنارم تکون دادم تا دیوار رو پیدا کنم. از همون جا مسیر مستقیمی رو در پیش گرفتم و روی مبل نشستم.

+چرا می شینی؟ برو آماده شو بریم خرید

با تعجب گفتم:

-خرید؟؟

+آره

-ما که یه عالمه لباس داریم

+کی گفته می خواهیم بریم لباس بخریم؟ می گم بریم کادو بگیریم

-اوم... خب حرفت کاملا منطقیه اما الان عین یه پسر خوب تنها میری خرید می کنی عوض من هم یه چیز

می گیری

+نه دیگه، این نشد، من عشقم می کشه با تو برم!

-سعی کن مسیر علایقتو عوض کنی

+سعید پاشو بریم حوصله ی کل کل ندارم

-حالا لازمه لباسام رو عوض کنم؟

+می خوای با اینا بیای؟

-مگه چشونه؟ البته من نظری راجع بهشون ندارم، اگرم وضعشون خیلی نابوده، سعی کن نگام نکنی

بعد با صدای آرومی خندیدم.

-باید به همینش هم شکرگزار بود

می بینم داری عاقل می شی

چیزی نگفت

-محمد؟

+می رم تو ماشین تا تو بیای

و با صدای بلند از مادر خداحافظی کرد.

این چش شد باز؟

رفتم آشپزخونه. داشت ظرف هارو می شست؛ از صدای برخورد آب با ظرف ها این رو فهمیدم.

هرجوری گیرش آوردم، بغلش کردم. صدای دلنشینش رو شنیدم.

-چرا نمی ری مادر؟

+دلم نمیداد تنهاتون بذارم

-پدرت که خونه هست

+آگه از خوابشون فاکتور بگیرم، می تونیم همونطور که شما می گین حساب کنیم ریز خندید

-دیگه داری اغراق می کنی سعید

+یعنی از خوابشون هم فاکتور بگیریم، نمی شه گفت تو خونه هستن؟

-خجالت بکش

+والا مادر من، دلمون می خواد بیشتر پدرمون رو ببینیم

و محکم تر بغلش کردم.

+حالا لطیفیم تو حقمون نمی کنه مثلا حرفی بزنه، بشنویم خوشحال شیم.

صداش از پشت سرم اومد:

-پدر سوخته با مامانت خلوت کردی داری چی راجع به من بهش میگی؟

با خنده به مامان گفتم:

+مادرم شماهم این صدای آرامبخش رو شنیدین؟ یا من خیالاتی شدم؟

دستش روی شونه ام نشست.

-نه واقعیت داره

با خنده برگشتم سمتش.

+من که هلاکشم

با خنده گفتم:

-داشتی جایی می رفتی که اینطور مامانت رو بغل کرده بودی؟

+محتملا

-میبینی، خودت اصلا خونه نمی مونی بعد من رو مقصر می دونی

+خب من می رم که به حال شما خوش شه

صدای اعتراض مامان بلند شد.

-خاک به سرم، سعید؟؟

پدر هم یه پس گردنی ناقابل بهم هدیه داد و با خنده گفت:

-این چه حرفیه می زنی پیش مادرت؟

+جهت یادآوری بود فقط

و با زیرکی از کنار رد شدم و از اونجا خارج

دنبال عصام می گشتم و در عین حال به صورت هاشون فکر می کردم.

چقدر دلم می خواست اون صورت گرد و مهربون مامان، با اون چهره ی جدی و اخموی بابا رو یک بار دیگه می دیدم.

نفسم رو حبس کردم و دوباره آزاد.

تو ماشین منتظر بودم و به موسیقی بیکلامِ باران گوش می دادم که محمد سوار شد.

-چی گرفتی؟

+عطر

-جدایی میاره

شیطون خندید:

+مطمئن باش قصد دیگه ای هم ندارم

با یک لبخند سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم.

+چی گوش بدیم؟

-ترجیحاً هیچی، وقتی بارون میاد، هیچ صدایی نباید مزاحمش شه

+فرمایشتون کاملاً صحیحه

لبخندی روی لبم نشست و دوباره به صدای دلنشین بارون گوش سپردم.

به یقین این موسیقی هیچ مثل و مانندی نداره. انگار با شیشه های ماشین تو جنگ و جدال بودند.

صدای مهیبی باعث شد از شنیدن این آواز منع شم.

صدای محمد خطر رو هشدار می داد

+یاخدا

-چی شد؟

+زدیم به یکی

بلافاصله از ماشین پیاده شد.

همین رو کم داشتیم. صورتم رو با دست هام پوشوندم و بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم، از ماشین پیاده شدم.

امیدوار بودم کسی آسیب ندیده باشه.

آشیل

شوکه شده به صحنه ی روبه روییم نگاه می کردم که یگانه رو جلوی ماشین، ایستاده دیدم. عصبی بودنش از اینجا هم مشخص بود. قطره های بارون پهن شده روی شیشه، مانع از دید درست حسابی می شد.

تندی پیاده شدم که مداخله کنم تا مشکلی پیش نیاد.

دوتا پسر بودند که خیلی آشنا بنظر می رسیدند ولی نتونستم به یاد بیارم کجا دیدمشون

.یکی تکیه اش به ماشین بود و دیگری با یگانه حرف می زد

یگانه اصلا خونسرد بنظر نمی رسید. حتی با وجود گذشت چند دقیقه!

گوشیش رو گرفته بود توی دستش و باهاش ور می رفت. احتمال دادم به پلیس زنگ بزنه بخاطر همین زود گوشی رو از دستش گرفتم

خیس بارون شده بودیم. قطرات بارون از نوک انگشت هام، روی گوشی، سُر می خورد سپس از همون جا چکه می کردند روی زمین

با تعجب به گوشی احاطه شده توی دست هام نگاه می کرد

پا پیش انداختم و چیزی که می خواستم رو، کلمه به کلمه و با دقت تلفظ کردم

نمی شه حالا زنگ نزنی؟

بین چیزی نشده که، یه خراش کوچیکه تو همون حالت نگاهم می کرد که یکهو مثل بمبی منفجر و حالت چهره اش خیلی خشن شد. نمی دونستم چی میگه اما حس بدی بهم دست داده بود. به وضوح مچاله شدن قلبم رو حس می کردم.

اون لحظه هم می خواستم یه قدرتی داشتم که باهاش می تونستم درکش کنم و همینطور از اینکه

نمی فهمیدمش راضی بودم.

کم کم انگار تازه متوجه شده باشه طرف صحبتش منم، آروم شد.

چشم هام لبالب پر از اشک شده بودند و این با بارونی که صورتم ازش خیس شده بود، همخوانی خاصی ایجاد کرده بود. شاید حتی اگر اون اشک های داغ، در پی دستگیری قطرات بارون سرد، روانه می شدند، تنها کسی که مطلع می شد خود من بودم. پس لازم به نگرانی نبود.

یگانه، با چشم های ناآرمش، داشت صورتم رو جزء به جزء معنا می کرد. انگار که فهمیده باشه چیزی غیر از بارون داره صورتم رو خیس می کنه.

در آغوشم گرفت. بعد از گذشت چند ثانیه، از خودش جدایم کرد.

موبایلش که توی دستم بود رو ازم گرفت و بعد از خاموش کردن، دوباره داد دستم. دستش رو به حالت تسلیم وار بالا گرفت و با سر و ابرو بهم اشاراتی کرد. قرمزی چشم هاش قلبم رو فشرده تر کرد. اون خواهرم بود.

نباید گریه می کرد فقط من یک خورده زیاد حساسیت به خرج دادم و این دلیل نمی شه که اون هم ناراحت بشه. برای اینکه حداقل کمی خوشحالش کنم، لبخند کمرنگی زدم و سوار ماشین شدم

سعید

دختره بدجوری عاصی شده بود. واقعا جیغ های تحمل برانگیزی می کشید.

سرم داشت کم کم به درد می اومد. نمی تونستم به صدای بارون مسلط شم.

صدای دختری دیگر اومد.

با خودم گفتم:

"چقدر شبیه صدایی هست که اون روز شنیدم"

این هم دقیقا عین بچه ها با مکث حرف می زد و یکم با ترس. حس شیرینی بهم القا کرد

صدای دادی که از طرف مقابل بگوش رسید، حالم رو بد کرد.

-نمی بینی چی به سر ماشینم آورده؟؟ که چیزی نشده، یه خراش کوچیکه، نگاه کن

نگاش کن، چطور می تونم زنگ نزوم؟

تن صداش رفته رفته پایین می اومد و بعد از لحظه ای آروم گفت:

-صدای سرت باشه آشیلیم

لبخند روی لبم نشست.

صدای بسته شدن درهای ماشین و بعد از لحظه ای صدای عبورش از کنارم اومد.

ناگفته نمونه که با عبور ماشین از کنارمون مقدار آب زیادی به سر و رومون پاشیده شد که احتمالاً هدیه ای از طرف قسمت گودالی مانند زمین بود.

دستم رو، روی صورتم کشیدم که صدای محمد اومد:

-به خیر گذشت

لباس هام رو تکوندم و در همون حال گفتم:

+چرا بهش نگفتی عوارض رو حساب می کنی؟؟

-مجال داد؟

+کار زشتی بود

-می گی چیکار کنم؟

در حالی که راه سوار شدن به ماشین رو پیدا می کردم گفتم:

+هیچی بیا دعا کن حلالت کنه

نیشخندی زدم و سوار شدم.

آشیل

دست های یگانه رو روی بازوم حس کردم. واکنشی نشون ندادم. یکم فشار داد. نمی خواستم گونه های خیس رو ببینه. به خاطر همین باز هم خودم رو زدم به اون راه. ماشین از حرکت ایستاد. اعتنایی نکردم. به دقیقه نکشیده جلوی پنجره دیدمش. در رو باز کرد، روم رو برگردوندم سمت مخالف. دست چپم رو تو دست هاش گرفت. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دیدم جلوی در زانو زده. کمی سرم رو کج کردم. برق اشک رو از توی چشم هاش می شد حس کرد. برای اطمینان از درستی حدسم به طور کامل به سمتش برگشتم.

قطره اشکی، با طی کردن مسیری، از روی مژه اش با تاملی فرود اومد پایین.

سوزشش رو ته قلبم احساس کردم. مثل اینکه می خواست بدرتش. خیلی عذاب آور بود. تلفظ کردم:

-خواهرکم

لبخند روی لبش نشست. دستم که توی دست هاش بود رو برگردوندم.

این بار من گرفتمشون و انگشت های دست راستم، گونه ی خیس شده اش رو نوازش کردند.

چشم هام رو بستم تا بلکه یکم آرام شم. سرش رو خم کرد و گذاشتش روی پاهام.

یگانه رو از توی آینه دیدم که دهنش چند متری باز بود. معلوم نبود از کی اونجا ایستاده.

قیافه اش واقعا بامزه شده بود. زدم زیر خنده.

اومد نزدیک تر. برخورد دستش با گونه اش، به خندم شدت بخشید.

با اشارات بهم گفت:

-اینا چین پوشیدی؟

گفتم:

+بدن؟

سرش رو به حالت منفی تکون داد.

با اشارات:

-خیلی خوشگل شدی لبخند نشست روی لبم

+فکر نمی کنم بتونم به خوشگلی شما برسم

اومد جلو و آرام بغلم کرد.

ممانعت کردم. انگشت اشاره ام رو، روی ساعت کوبیدم و بهش گفتم.

+دیر نیست؟

نگاهش رو به سمت بالا کشید و سرش رو بالا پایین تکون داد. تک خنده ای کردم و با گرفتن دستش، دنبال خودم کشیدمش.

با یگانه قدم برمی داشتم و شیش دنگ حواسم به لب هاشون بود.

افرادی که منظورشون رو نمی فهمیدم، در جواب فقط به اشاره با سر اکتفا می کردم.

ندا رو از دور دیدم. با لبخند اومد سمتمون. با ذوق رفتم بغلش کردم و تولدش رو تبریک گفتم. بعد از خوش آمد گویی گرم، آزمون دور شد. جایی برای نشستن پیدا کردیم و نشستیم. رضا که تازه پیدامون کرده بود، اومد به جمعمون ملحق شد. از جام بلند شدم و بهش گفتم اونجا بشینه. من هم رفتم روی مبل تک نفره ای نشستم به جمعیت وسط خونه نگاه می کردم و نگاهی به رضا اینا می انداختم.

سنگینه نگاهم رو حس کردند و برگشتند سمتم.

با چشم هام به وسط اشاره کردم. یک تای ابروی رضا بالا رفت.

لب هام رو برچیدم و با اشارات بهش گفتم:

-اگه نرین باهاتون حرف نمی زنم

سعی کردم نخندم و نسبت به چشم های غیر عادی یگانه، کاملا جدی باشم. رضا دستش رو گرفت و کشیدتش وسطا. لبخند پیروزی روی لب هام جا خوش کرد. احساس شیرینی، با دیدنشون و عشقی که بهم داشتند، بهم دست داد.

با ضربه ی یکی به بازوم، به خودم اومدم. به اون سمت نگاه کردم. یک نفر با اخم اونجا ایستاده بود.

-بله؟

هل شده بودم. نمی تونستم متمرکز باشم و بفهمم چی می گه. ترجیح دادم از اونجا دور بشم.

نفس نفس زنان، در نقطه ای از حیاط ایستادم.

بوی عطر گل ها به مشام می رسید و خنکی هوا حالم رو خوب می ساخت.

با نگاه کردن به اطراف، در پی فراموش کردن کار احمقانه ی چند لحظه ی پیش کوشیدم.

چند تا تا فانوس حیاط رو نورانی کرده بودند. منظره ی زیبایی بود.

اونقدر جلو رفتم تا به جایی رسیدم که تقریبا فقط نور ماه به اونجا روشنایی می بخشید.

دوستش داشتم

درخت های بزرگی اونجا بودند. با تکیه به یکی، خودم رو سُر دادم روی زمین و نشستم.

سعید

بعد از آهنگِ ملایم، آهنگِ شادی پخش شد که حوصله اش رو نداشتم.

از خونه با شناخت قبلی، خارج شدم و جای همیشگی نشستم. پاهام رو دراز کردم و سرم رو تکیه دادم به

درخت.

هیچ صدایی به اینجا نمی رسید. پس بهترین جا برای آرامش ذهنی بود.

از گوشیم یکی از آهنگ هارو پخش کردم

.....
عکست رو روو دیوار می کشم

سیگار پشته سیگار می کشم

اون چشمای نابت خیرست به من

حالو روزمو ببینو بخند

یه لیوان چند تا قرص

حاله من خوب نی نپرس
دیگه خستم از این همه درد
ترکای دلم
بغضمو قورت می دم
بعد این همه درد شدم یه مرد
گریه نمی کنم تو بخند
دیگه بغض نمی کنم
تو بخند
نگرانه من نباش
تو بخند برام
تو بخند
تنها موندم برات
تو بخند
من مرد این شبام
تو بخند
نگرانه من نباش
تو بخند برام
تو بخند
من ازت دارم یه چهار دیواری، خاطره
لعنتی، چطور از یادم بره خاطرت
یادمه، چشامو می گرفتی تا بگم
استمو آغوشه تو می کردی ماله من
نیستی و می کشم عکستو،
گله من

گریه نمی کنم تو بخند

دیگه بغض نمی کنم

تو بخند

نگرانه من نباش

تو بخند برام،

تو بخند

تنها موندم برات

تو بخند

من مرد این شبام

تو بخند

نگرانه من نباش

تو بخند برام،

تو بخند

"آهنگ تو بخند_شهاب مظفری"

.....

صدای قدم هایی اومد. حدس زدم محمد باشه. دقیقاً پشت به درختی که من بهش تکیه داده بودم نشست.

صداش زدم:

-محمد؟

جوابی نشنیدم. دوباره تکرار کردم:

-محمد؟

شاید محمد نباشه ولی چرا جواب نمی داد؟

به اون سمت متمایل شدم و دستم رو دراز کردم ولی وسط راه متوقفش ساختم.

با دقت بو کشیدم. حدسم درست بود! بوی یه عطر شیرینی می اومد و نشون می داد از سوی یک زن به مشام می رسه. با این حال نتونستم مطمئن بشم و دستم رو آرام به محلی که با تصوراتم مطابقت داشت، دراز کردم و ضربه ی آرامی زدم. جیغ خفه ای شنیدم. دستم رو بدون وقفه ای سریع عقب کشیدم.

آشیل

خیلی ترسیده بودم ولی به چیزی نگفتن اکتفا کردم و فقط به کسی که روبه روم بود خیره شده بودم نمی توانستم باور کنم. این چندمین بار بود که تصادفی هم رو می دیدیم؟ انگار اون اصلاً یادش نبود. چون به روی خودش نیاورد. اما من خوب یادمه هفته پیش با ماشین اینا تصادف کردیم و اونجا هم برام آشنا اومد.

نمی دونستم چیکار کنم اصلاً چی باید می گفتم؟ پا می شدم می رفتم؟ یا باید عذرخواهی می کردم؟ آره این بهتر بود. حتما مزاحم شدم. با دقت حرف ها رو به زبون آوردم:

-من واقعا شرمنده ام، نمی دونستم کسی اینجاست

سعید

صدای همون دختره بود. سومین بار بود که صداش رو می شنیدم و از این همه برخوردهای اتفاقی به شگفت اومده بودم. می خواستم بشناسمش. می خواستم بدونم کیه. شاید یک آشنا بود.

صدای جا به جا شدنش اومد.

-خانم؟

صدایی نیومد. ولی خودش همین جا بود، کنارم. پس چرا جوابم رو نمی داد؟ شاید نمی خواست باهام هم صحبت شه.

ولی چرا؟ صدای حرکت، از نزدیک و سپس از دور شنیده شد.

می خواست بره..

با لجبازی دوباره صداش زد: ولی من می خواستم باهاش صحبت کنم.

-خانم؟

+با من هستین؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

در جواب گفتم:

-می تونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

آشیل

دست هام یخ کرده بودند. نتوانستم بفهمم چی گفت و از دوباره پرسى خجالت می کشیدم.

با تردد، باره دیگر نشستم روی زمین تا بتونم حرکت لب هاش رو واضح تر ببینم.

منتظر بودم لب هاش تکون بخورند ولی اینطور نشد. نمی تونستم آرام باشم. سرما از دست هام به تموم وجودم منتقل می شد و بدنم رو به ریشه می انداخت. از مصاحبت با افراد خجالت نمی کشیدم، فقط گاهی حس ضعف بهم دست می داد. الان هم دقیقاً همون حس رو داشتم.

درنهایت لب هاش تکون خوردند:

-صداتون برام آشناست

برای اینکه مطمئن شم درست متوجه شدم دوباره گویی کردم:

+صدام؟

هم زمان با تکون دادن سرش در جهت مثبت، بله ای گفت.

-منظورتون چیه؟

لب هاش به سرعت تکون می خوردند و این اذیت می کرد. ازش خواستم تا دوباره به آرامی بگه.

یک لحظه مکث کرد اما دلیلی نخواست و دوباره به آرامی تکرار کرد:

-صداتون رو چند باری به طور تصادفی شنیدم. نمی دونم چطور بگم اما واقعا برام جالب هستش بدونم شما کی هستین

صدام رو؟ منظورش چیه؟ صدام رو بیاد داره؟ چطور ممکنه آخه؟ مگه صدا هم تو یاد می مونه؟ پس چهره ام چطور؟

سوآلی که بیشترین درجه ی کنجکاویم رو به خودش اختصاص داده بود، ازش پرسیدم.

+چطور می تونین صدای من رو با اون یکی ها تشخیص بدین؟ یعنی فرق دارن؟

تک خنده ای کردم و ادامه دادم:

+رنگشون رو هم تشخیص می دین؟ اصلا رنگ دارن؟

سعید

سوآل هایی که ازم پرسید، باعث شد اندوهی که حتی دلیلش رو نمی دونستم، وجودم رو فرا بگیره.

نمی فهمیدم مقصدش از پرسیدن این سوآل ها چی بود.

بچه نبود... نه. پس چرا..؟

دستم رو مشت کردم و فکرهای مزاحم رو پس زدم. جواب سوآلش رو به آرامی دادم:

-تشخیصش سخت نبود، چون صدای شما با اون یکی ها فرق داشت البته صدایی نیست که با بقیه صداها تمایز نداشته باشه در مورد رنگ هم که بهتون بگم، بله..من رنگ هاشون رو حس می کنم و با رنگ ها

می شناسمشون

آشیل

یعنی چی مال من فرق داشت با مال اون یکی ها؟ گفت که مال همه با هم متفاوتند؟ اگر اینطوری باشه که جای نگرانی نیست.

لبخند روی لبم نشست. چه جالب! یعنی هر کسی یه صدایی داره؟! تا حالا کسی این چیزها رو برام توضیح نداده بود، واسه ی همین خیلی مشتاق بودم بیشتر بدونم.

+ماله من چه رنگیه؟

حرکت لب هاش رو تعقیب کردم. اول به شکل لبخندی توقف کرد و بعد در راستای گفتن سخنی تکون خورد.

-رنگ شادی...نشاط...رنگ سبز

سبز رو خیلی دوست داشتم و این جمله رو با ذوق و شوق به زبون آوردم

سعید

سبز!

من هم وقتی بچه بودم، خیلی دوستش داشتم. اما الان فقط تصویری مبهم ازش دارم. در حد یک خاطره.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و دلیل پرسیدن این سؤال ها رو ازش پرسیدم.

آشیل

حس غریبگی نداشتم و می خواستم جوابش رو بدم. بدون مکث پاسخی که باید رو، دادم.

+من با صدا آشنا نیستم.

سعید

مثل اینکه شکی بهم وارد شده باشه.

چی باید می گفتم؟ چه واکنشی نشون می دادم؟ همش برام سوال بود

پس دلیل این صدای مکث دارش و این بامزگی هاش این بود!

چشم های نمناکم بهم هشدار می دادند.

نه...نباید گریه می کردم. شاید چون که تقریبا هم درد بودیم دلم رو به درد آورده بود.

اما من آشنا بودم با دنیا، با رنگ ها، با آدمها. سخت بود! ولی سخت تر این بود که نمی دونستم از این لحظه به بعد چطور برخورد کنم. استرس بدجوری کنه ی وجودم شده بود. می خواستم با گفتن چیزی، اون رو از خودم دور کنم. اما چیزی که گفتم یکم غیر منتظره بود. حتی برای خودم!

-من هم مشکلی مشابه شما دارم

آشیل

چی؟! مشکل؟ من که مشکلی نداشتم! این حرفش عصبیم کرد. من تنها با صدا آشنا نبودم و نمی دونم چی هست. همین! پس چرا گفت مشکل؟ من که قراره بعداً باهاش آشنا بشم، مگه اینطور نیست؟!

حرکت لب هاش، باعث شد توجهم به اون سمت کشیده بشه و از پرسیدن سؤال هام دست بردارم.

+و من در دیدن ناتوانم

دستم رو گذاشتم جلوی لبم و لرزش گلوم رو به وضوح حس کردم.

مگر ممکن بود؟ اون هم دیدن؟ چه حسی می تونست داشته باشه یعنی؟ نکنه اشتباه فهمیده باشم؟ ولی خیلی آروم و واضح گفت. من حتی لحظه ای هم به ندیدن، فکر نکردم. عاشق چشم هام بودم.

با اونها لمس می کردم، می فهمیدم و دوست داشتن هارو حس می کردم.

"چشم هام تمام من بودند"

خیلی باهاش غریبه بودم حتی با واژه اش.

بدون تحلیل سؤال رو پرسیدم:

+چه حسی دارین؟ یعنی الان منو نمی بینید؟

سعید

تک خنده ای کردم، مثل بچه ها می موند. سؤال هاش هم دست کمی از کردار بچه گونه نداشتند.

بدون اینکه ذره ای ناراحت بشم جوابش رو دادم:

-نه..متأسفانه

+می دونین...من...چیزه...من عاشقشم

مکثی کردم و در جواب گفتم:

-و من عاشق شنیدن

بعد از لحظه ای درنگ سؤال بعدیش رو پرسید:

+چطور باهات کنار اومدین؟ حتی نمی دونین چه شکلیه؟... حسش رو می گم

سرم رو تکون دادم

-چرا!... می دونم چه شکلیه

تکیه ام رو دادم به درخت. به اون هم اشاره کردم بیاد این سمت.

وقتی صدای حاصل از حرکتش متوقف شد، ادامه دادم

-من بچه بودم، یه بچه ی شاد و شیطون هر وقت پدرم می رفت بیرون، من هم با اصرار باهات می رفتم یکی

از همین روزها که شیش سال پیش نداشتم، پدرم برای خرید از ماشین پیاده می شه و من تنها تو ماشین رو
صندلی های عقب تنها می مونم. هیچ وقت پدرم نمی داشت جلو بشینم، می گفت خطرناکه

اما من از همون پشت هم شیطنت می کردم

اون روز در حالی که دولا شده بودم، می خواستم کلید رو درآرم ولی به جای کشیدن، چرخوندمش

ماشین به حرکت در اومد. از کنار خیابون تا سر چهارراه هم این حرکت ادامه داشت تا اینکه ماشینی که از سمت
خلاف می امد با ماشین ما تصادف کرد.

حدود چهار ماه بیمارستان بستری و بی هوش بودم. وقتی که به هوش اومدم، چیزهایی رو، روی چشم هام حس
کردم که سنگینی می کردند و باعث می شد اذیت بشم

همش غر می زدم که این رو از جلوی چشم هام بردارند.

چون از تاریکی می ترسیدم. خیلی هم می ترسیدم. همیشه شب ها توی آغوش مادرم می خوابیدم چون جایی بود
که بهم آرامش می بخشید.

هر شب کارم گریه بود. خوشم نمی اومد از اون سنگینی، اما با هر اشکی که از چشم هام فرو می ریخت سوزش
دردناکی وجودم رو احاطه می کرد و تنها علاج اون همه درد، آرام بخشی بود که بهم تزریق می شد. هر روز مادرم با
گریه برام شعر می خوند. دست هام رو می گرفت و سرم رو نوازش می کرد. هنوز هم با یادآوری حق حق های گریه
اش تموم وجودم به رعشه می افته.

شاید بخاطر اینکه آرومشم کنم یا حتی از فکرهای احتمالی که ممکن بود اذیتش کنند، کم کنم، آروم می شدم

که گاهی هم با خنده سر به سرش می داشتم.

هر صبح، به امید دیدن چهره ی مهربونش از خواب بیدار می شدم ولی باز هم همون سیاهی بود و همون سنگینی.

اون روزها با بابام قهر بودم. فکر می کردم اون مقصره. باهات صحبت نمی کردم.

صدای گریه هاش عذاب آور بودند اما خودم رو با تصور اینکه اون باعث این تاریکیه به بیخیالی می زدم.

صدای فین فین اومد، لبخند تلخی روی لبم نشست و ادامه دادم:

-بعد یک ماه، صبح که تو حالت خواب و بیداری بودم، با حس اینکه دیگه اون سنگینی حس نمی شه، زود با شوق چشم هام رو باز کردم که برم سمت مامانم و محکم بغلش کنم اما هیچ اتفاقی نیافتاده بود

به حالم هیچ فرقی نکرد. انگار اون مزاحم ها باز هم جلوی چشم هام بودند

برای مطمئن شدن، چشم هام رو مالوندم و یک بار دیگه باز کردم

نه...هیچ اتفاقی نیافتاد، داشتم می ترسیدم. دوباره دراز کشیدم. شاید کابوس بود! خواستم بخوابم و بیدار شم
آره...اونطور بهتر بود.

بیدار می شدم و مامان رو می دیدم، بابارو بغل می کردم و بهش می گفتم که باهاش آشتی کردم

می خواستم بخوابم ولی خوابم نمی ومد. باز هم ترسیده بودم

نمی دونستم چیکار کنم. بالاخره با هر زور و زحمتی که بود به خواب رفتم

بیدار شده بودم اما می ترسیدم چشم هام رو باز کنم

نکنه باز هم سیاهی باشه؟ بدنم می لرزید. خودم رو سرزنش کردم: الان مامان اینطور بینتم می گه بچه هست. باید مرد باشم. باید سخت باشم. چشم هام رو باز کردم. با اون سن کم قلبم درد گرفت. چرا نمی دیدم پس؟ مامان رو صدا کردم. نبود! چرا؟ نکنه تنهام گذاشته باشه! فریاد کشیدم، مامانم رو خواستم. صدای در اومد.

توی همین لحظه، صدای هق هق زنونه ای که شبیه صدای مامان بود، به گوش رسید ولی بعد قطع شد. پرستار

صدام کرد، می خواست آروم کنه ولی مگه کسی غیر مامانم می تونست؟ نمی خواستم گریه کنه. از پرستار هم همین رو خواستم. از اونجا رفت بیرون. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای گریه هام بود.

دنیا خیلی تاریک شده بود. زار زدم. مامانم رو می خواستم. بالاخره اومد. من رو محکم توی بغلش گرفت.

بو کشیدمش، آروم می کرد، صداش زدم:

-مامان؟

+جانم سعیدم؟

-مامان چرا من نمی بینم؟ باز چی گذاشتن روی چشم هام؟ مامان من می ترسم، بهشون بگو که اینا رو وردارن، خسته شدم دیگه

مکثی کردم و ادامه دادم:

دیگه می خوام بینمت

خیسی اشک های مامان رو، روی گردنم حس کردم.

بهم گفت:

پسر قوی من چرا باید بترسه؟ مگه سعید من نبود که می گفت من مردم، من گریه نمی کنم؟ حالا چه اتفاقی افتاده مگه؟ از اینکه خدا دست هاش رو گذاشته جلوی چشم هاش ناراحته؟ می ترسه؟ مگه خداهش نبود که همیشه ازش محافظت می کرد؟ مگه قهرمانش، خداهش نبود؟

آروم گفتم:

-مامان

+جانم؟

-خدا چشم های همه رو می بنده؟

مکت کرد انگاری می خواست بغضش رو قورت بده.

+نه عزیزم خدا فقط چشم های بهترین هارو می بنده

گفتم:

-راس میگی مامان؟

آروم آره ای گفت و گونه ام رو بوسید.

-می شه بگی چرا؟ بهت گفته چرا چشم هام رو بسته؟

در حالی که چونه اش رو می گذاشت روی سرم، با صدای خش داری گفت:

+می خواد یه کادوی خیلی بزرگی به سعیدم بده

نمی خواد ببینم؟

با صدای ضعیفی آره ای گفت و باعث آروم شدنم شد.

خیلی دوست داشتم هر چه زودتر خدا دست هاش رو برداره از کجا می تونستم بدونم اون چند ماه پیش آخرین بار بود که خونوادم رو دیدم؟ همیشه می گم کاش می دونستم این اتفاق برام می افته. اون موقع بود که تا از چهره ی مامان، بابا سیر نمی شدم دست بر نمی داشتم. ولی مگه می شه سیر شد آخه؟ هر شب بعد اینکه مامانم با تصور اینکه من خوابم، از پیشم می رفت، با خدا حرف می زدم. ازش می خواستم دست هاش رو هر چه زودتر برداره

می گفتم که خیلی دلم برای مامانم اینا تنگ شده. کادو نمی خوام. اگه قرار باشه خونواده ام رو نبینم کادو به چه دردم می خوره؟ التماسش می کردم صبح که شد ببینمشون. ولی هیچی به هیچی!

هر وقت صدایی نمی شنیدم فریاد می کشیدم. دوست نداشتم بی صدایی رو. قبلا ها از تاریکی شب

می ترسیدم اما بعدها صبح هام هم رنگ سیاهی به خودشون گرفتند.

ترسم چند برابر شده بود. به خودم تشر می زدم، نباید بچه باشم.

"من مرد هستم"

همش این جمله رو به خودم یادآوری می کردم. فکر می کردم در غیر این صورت مامان، بابام ازم بدشون میاد.

می خواستم پسر شجاعی باشم. باید پدر مادرم بهم افتخار می کردند. من که کم و کاستی ای از بقیه نداشتم.

برای روشن شدن حداقل زره ای از تاریکی هام سعی می کردم با گوش دادن به صداهای متفاوت و متمرکز شدن بهشون برای جبران تاریکی هام بکوشم.

صدای حق شنیدم

چیزی نگفتم و در سکوت سرم رو انداختم پایین.

آشیل

نگاهم روی لب هاش ثابت بود. تمام بدنم می لرزید. سرش رو انداخت پایین. نمی تونستم آرام بشم.

اصلا چطور می تونستم؟ چقدر عذاب کشیده بود، چقدر درد داشت. درکش برام سخت بود. چشم هام رو بستم و باز کردم. در یک پلک زدن که حتی نصف ثانیه هم طول نمی کشید، بخاطر بسته شدن هر چند آنی

چشم هام، واهمه داشتم.

من از این تاریکی لحظه ای وحشت داشتم، چه برسه به اینکه کل عمر، نتونم ببینم. گریه ام شدت گرفت.

با نفس نفس زدن، به زور ازش پرسیدم:

-بهش عادت کردین؟

سعید

+عادت، چطور بگم، اوایل سخت بود، خیلی هم سخت. من و پسر عموم همسن بودیم

اون موقع خیلی اصرار کردم که با اون بریم یک مدرسه. هر چند پدر و مادر اعتراض می کردند من باز هم سر حرفم بودم و با لجاجت تصمیمم رو عوض نکردم و همین باعث شد خیلی ضربه ببینم. بچه ها درس میخواندن. نوشتن رو یاد میگرفتن. خوندن رو همچنین.

اما من چی؟ غیر از حرف زدن کار دیگه ای نمی تونستم بکنم.

تفاوت هامون باعث شد، کم کم مورد تمسخر قرار بگیرم.

از پله ها که پایین می اومدم، گاهی زمین می خوردم و بچه ها با صدای بلندی بهم می خندیدن.

خیلی اذیتم می کرد، هر روز با گریه می رفتم خونه. بعد دو هفته دیگه طاقت نیاوردم و به پدرم گفتم
مدرسه ام رو عوض کنه.

اونجا چهار نفر بودیم.

من، شایان، سپهر و نیما

اون ها مادرزادی نمی دیدند ولی من نه. براشون توضیح می دادم، توصیف می کردم اطراف رو. خیلی ذوق
می کردند. یه فکریایی راجع بهش داشتند اما هیچ وقت هیچ کدومشون نمی تونستند دنیا رو درست تصور کنند.
ولی با این حال دنیای تصوراتشون خیلی زیباتر از دنیای واقعی بود. گاهی فکر می کنم اون ها تصویر بهشت رو
بازگویی می کنن و اون موقع ها هم با لذت بهشون گوش می سپردم.

می دونی، اون ها حتی مثل ماها خواب هم نمی بینن

پرید وسط حرفم:

-واقعا؟! یعنی چطور؟؟ شب می خوابن و صبح بدون هیچ احساسی بیدار میشن

ادامه دادم:

+اون ها خواب می بینن، گفتم مثل ما نمی بینن اونا تو خواب بیشتر صدای انسان ها رو می شنون و اشیاء رو لمس
می کنن. برای من هم این اتفاق چندین بار افتاده.

ولی من ازش می ترسم. درست مثل یک کابوس می مونه برام، دقیقا برعکس دوست هام که این قضیه براشون
خوشایند بود.

پسرهای خوبی بودن، کلا با هم خوش می گذروندیم.

از طرفی پسر عموم خیلی ناراحت بود که از پیشش رفتم، دوست هاش اون رو هم بخاطر من اذیت می کردن

حتی یک بار سر همین قضیه، با یکی دعواش شده بود.

کلی دعواش کرده بودم سر این موضوع و بهش گفتم که کاریت نباشه و بهشون بگو که منو نمی شناسی

محمد خیلی نگران بود و سعی داشت این حس رو پنهون کنه اما من می فهمیدم

درست مثل یک برادر می مونه، کنارم بود، بهم امید می داد و همیشه از حس هام ازم می پرسید من هم با خنده
براش تعریف می کردم که مبادا ناراحت شه.

سرم رو به سمت بالا تکون دادم؛

بیست سال گذشته من هنوز هم منتظرم خدا دست هاش رو از جلوی چشمم برداره فضا سنگین شده بود. ترجیح

دادم بحث رو عوض کنم

+دلم برای ماه هم خیلی تنگ شده...می تونی برام توصیفش کنی؟

آشیل

نفس عمیقی کشیدم و یه نگاه به ماه انداختم.

حقا که امشب زیباترین حالت ممکن رو داشت.

امروز نورانی تر از هر روزیه و کاملِ کامل

یاد شعر غربتِ سهراب سپهری افتادم. دلم خواست براش بخونم. آروم تک تک کلماتش رو تلفض کردم.

.....

ماه بالایی سر آبادی است

اهل آبادی در خواب

روی این مهتابی،

خشت غربت را می بویم

باغ همسایه چراغش روشن

من چراغم خاموش

ماه تابیده به بشقاب خیار،

به لب کوزه آب

غوک ها می خوانند

مرغ حق هم گاهی

کوه نزدیک من است

پشت افراها، سنجدها

و بیابان پیداست

سنگ ها پیدا

گلچه ها پیدا نیست

سایه هایی از دور،

مثل تنهایی آب

مثل آواز خدا پیداست
 نیمه شب باید باشد
 دب اکبر آن است،
 دو وجب بالا تر از بام
 آسمان آبی نیست
 روز آبی بود
 یاد من باشد فردا،
 بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم
 یاد من باشد فردا لب سلخ،
 طرحی از بزها بردارم
 طرحی از جاروها
 سایه هاشان درآب،
 یاد من باشد
 هرچه پروانه که می افتد در آب،
 زود از آب درآرم
 یاد من باشد
 کاری نکنم که به قانون زمین، بربخورد
 یاد من باشد فردا لب جوی
 حوله ام را هم با چوبه بشویم
 یاد من باشد تنها هستم
 ماه بالایی سر تنهایی است

 لبخند روی لب هاش خوشحالم کرد
 به آرومی ازش پرسیدم:

- ماه هم صدا داره؟ لبخند کمرنگی روی لب هاش نمایان شد؛

+نه

با ناراحتی گفتم:

-کاش داشت

ابروهاش رو داد بالا

+چرا؟

با ناراحتی گفتم:

-اون موقع هم من می تونستم حسش کنم، هم تو

سعید

این حالاتِ بچگونه اش رو دوست داشتم. خصوصاً صدای پُرانرژی ای که الان بخاطر گریه ی بیش از حد، گرفته بود. بلافاصله پرسید:

-می شه بهم بگی صدام چه شکلیه؟

خندیدم و سرم رو به بالا و پایین تکون دادم. به دنبالش گفتم:

+مثل بقیه دخترها صدات نازکه . البته با تفاوت اینکه بیشتر به صدای بچه ها شبیهه

پرید وسط حرفم:

-مگه صدای بچه ها با آدم بزرگ فرق داره؟

این حس لعنتی بدجوری داشت جونم رو به آتیش می کشوند. امیدوار بودم چهره ام این حالات رو به تصویر نکشه. صدام که بدجوری می لرزید ولی مسئله ای نبود اگر بود که تا الان رسوا شده بودم.

وقتی حس کردم کمی به خودم اومدم به سوالش جواب دادم؛

+آره، فرق می کنه، صدای بزرگترها کلفت تره، اینطور بگم؛ صداشون تیره تره

برای اینکه بهتر درکش کنه گفتم:

+بزرگتره

آروم گفتم:

-ترسناک هم هستن؟

سرم رو تکون دادم.

+بعضیاشون انقدر ترسناکن که حتی نمی خوام بشنویسون

-آرامش هم می ده؟

باید بحث رو عوض می کردم. یا حتی اگه شده، سوالی می پرسیدم نمی خواستم حسرتی چیزی به دلش بیافته.

برای رد گم کنی. همین هم شد. اما راهکاری که پیش گرفتم آنچنان خوب از آب در نیاومد.

+انگار خیلی کنجکاوی

-راستش، تا حالا کسی چیزی راجع بهش بهم نگفته

+بهترین کار!

-ولی من به دونستن علاقمندم

+به نفعته متنفر باشی

-تو هستی؟

+من فرق می کنم

-چه فرقی؟ همتون ادعا دارین فرق می کنین! چه فرقی دارین؟ بگین من هم بدونم

بحث رو پیچوندم

+شرایط فرق می کنه

-من می خوام بدونم و با دونستن ناراحت نمی شم، مطمئن باش

+شاید الان نه، اما بعد ها بدجوری عذاب آور خواهد شد

-ندونم بیشتر عذاب می بینم

اعصابم متلاشی شد، هی من میگم نره میگه بدوش

+بخاطر چی اذیت می شی؟! بخاطر چیزی که هیچ شناختی ازش نداری؟ چیزی که زندگیت بدون اون هیچ فرقی

نمی کنه و رنگی نباخته! چرا وقتی شادی، می خوام از خودت صلبش کنی؟

جوابم رو با صدای لرزونی داد.

-اونطوری هم میگی نیست! درسته خونواده ام رعایت کرد، حالم رو درک کردن، اما مردم چی؟ می شه جلوی

فکرهاشون رو گرفت؟ به نظرت اون ها هم مثل خونواده ام می فهمنم؟ شده تا حالا کسی از قیافه بفهمه که اون فرد

نمی شنوه؟ نمی دونم شاید هم بفهمند و خودشون رو به ندونم کاری بززن. اصلا من چه می دونم، شاید به واسطه

ی همین گوش هاتون، همین توانایی شنیداریتون، بتونین بفهمین کی می شنوه، کی می بینه، کی چه دردی داره! منی که حتی نمی دونم چی هست شماها دارین با لذت ارزش حرف می زنین

شما رو نمی گم البته. اما اون یکی ها چی؟ به همین درک کمشون بر می گرده

فکر نکن زندگیم خوشه. هیچ می دونی وقتی پا از خونه می ذارم بیرون، چه دلشوره ی عجیبی می گیرم؟ هیچ می دونی وقتی یکی باهام صحبت می کنه و من نمی تونم با لبخوانی بفهممش، چه حسِ حقارتی بهم دست میده؟ میفهمی دیدن مردم دست به گوش، وقتی من صحبت می کنم چه حسی داره؟ همون مردم، همون آدمای با درک، بعد از لحظه ای مصاحبت با من ازم دور میشن بدون اینکه حتی اشاره ای بهم بدن. می دونی این بی اهمیتی ها چه عذابی بهم میده؟

به حق افتاد

-می تونی بفهمی وقتی بغیر از چهار تا دوست که خونواده ات می شن، کسه دیگه ای نداشته باشی یعنی چی؟

چون مجبوری، مجبوری همینطوری تو لاک خودت باشی، مجبوری با کسی ارتباط برقرار نکنی. می دونی چرا؟ چون اون ها رو ناراحت می کنم. چون اذیت می شن. نمی خوان باهام ارتباط برقرار کنن. چون نمی فهمن

همونطور که من نمی فهممشون! چی می شد همه ی مردم بلد بودن با زبون اشاره صحبت کنن؟ چی می شد به جای یاد گرفتن زبون های مسخره ی جدید کشور های دیگه، که حتی نمی دونم چه فرقی با هم دارن، می اومدن و دو کلمه ای، دو اشاره ای، از زبون ما یاد می گرفتن؟ تا حداقل احساس تنهایی نکنیم

بچه بودم، تو کوچه، همه ی بچه ها مشغول بازی با هم می شدن

من هم دلم می خواست برم تو جمعشون. مثل اون ها دستم رو بذارم روی دلم و از ته دل بخندم. من هم از ته دل، احساسی رو داشتم

خیلی هم عمیق بود

"ناراحتی"

ناراحت بودم. بعضی مواقع از ته دل گریه می کردم، بعضی مواقع زار می زدم. برای چی؟ برای اینکه همبازی نداشتم. همیشه که دختر عموم پیشم نبود. هر وقت تلاش می کردم با بچه ها صحبت کنم، نمی تونستم.

هر روز نا امید تر از دیروز.

اون موقع لب خوانیم قوی نبود. در واقع لبخوانی رو تو زمون تحصیلم یاد گرفتم. پس به غیر از اشارات محدودی که با خونوادم داشتم راه دیگه ای برای مباشرت نبود.

حرف می زدم باهاشون ولی نمی فهمیدن. درست برعکس الان که شما می فهمینم. صورت هاشون موقع دیدن من زشت می شد. نمی خواستن باهام بازی کنن. هر وقت نزدیکشون می شدم که من رو هم شرکت بدن تو بازی هاشون، از اون کوچه، به کوچه ی بغلی می رفتن. ضمناً بخاطر دور شدن از من. می فهمی چه حسی به آدم دست می ده؟ خودش هم آگه بچه باشی.

یادمه یه گچ بزرگ داشتم که دم در خونمون روی زمین نچندان صاف شماره هایی می نوشتم و لی لی بازی می کردم. تنها بازی که وقتی بچه بودم بازی کردم "لی لی" بود. بچه ها با دیدن من می زدن زیر خنده.

ولی من سعی می کردم توجهی بهشون نکنم. بعضی مواقع با قدرت هلم می دادن رو زمین که سنگ ریزه ها باعث زخمی شدن دست و زانوم می شد. با گریه می رفتم خونه. مادرم هم پای من گریه می کرد. اون هم می دونست با این شرایط نمی تونم بچگی کنم. واسه ی همین حدالامکان عموم اینا رو به خونه دعوت می کرد تا با دخترعموم، یگانه بازی کنم. به هر حال هر کسی دوست داره با افراد زیادی دوست باشه.

اما من همچنان یگه و تنهام

آروم همراه با بغض ادامه داد:

-پس نگو زندگیم خوشه

عذاب وجدان داشتم. بد شد، بد کردم، دلش شکست. یا شاید هم بهتر بود بگه. مشخص بود این حرف ها خیلی سنگینی کردند. فقط امیدوار بودم روزی بخاطر گفتن این حرف ها خودش رو سرزنش نکنه. از خط میان ابروم تا شقیقه هام تیر کشید.

انگار سر درد لعنتی دوباره قصد شروع شدن داشت. نالیدم. سرم رو مابین دوتا دستم گرفتم و تا قدرت داشتم فشردم. تا یه قطره اشک می خواست مهمون چشمام شه، سلول هام مقاومت می کردند و تا می تونستند منقبض می شدند که مبادا گریه کنم.

خندیدم اما از عصبانیت. درست مثل یک دیوانه. صدای دختره می اومد که همش صدام می زد؛ فقط تونستم لب باز کنم و بگم خوبم چی فکر می کرد؟ یعنی نمی تونست درد کشیدنم رو ببینه؟ واقعا که احمق بود. صداش رو شنیدم.

داد و بیدادهاش در جسجوی یک امدادگر می کوشید. لابد نمی دونست صدا از اینجا به کسی نمی رسه

اگر هم می رسید که سر دردم دواپی نداشت! داشت؟ آشیل تو فکر این بودم که چطور کمکش کنم

واقعا ترسیده بودم

چهره اش، حالت چندان معمولی نداشت و به قرمزی مایل می شد، جلو رفتن هم زشت بود. خجالت می کشیدم، همش تقصیر من شد! اصلاً چرا باید اون حرف ها رو می زدم که حالا اینطور عصبی شه؟ شرم داشتم از بالا بردن سرم، انگشت های دست راستم رو، بر روی دست مشت شده ی چپم می فشردم و به پاهای جفت

شده ام نگاه می کردم.

آشیل

در انتخاب یک گزینه ی صحیح با خودم در جدال بودم؛

-خواب

به صورت متعجبش نگاه کردم؛

+چی؟

-بخوابین

+بخوابم؟

-بله

+بله؟

چرا داشت هر چی می گفتم رو تکرار می کرد؟ یعنی ادام رو در میاورد؟ اصلا از کارش خوشم نیاومد.

اصلا به من چه، بزار انقدر درد بکشه تا جونش دریاد. روم رو برگردوندم سمت مخالف و به نقطه ی کور مابین درخت ها، چشم دوختم. اخم هام رو درهم کردم.

چند دقیقه ای تو همون حالت ایستادم که یکهو فکرای عذاب دهنده به ذهنم هجوم آوردند. نکنه بی هوش شده باشه؟ نمرده باشه؟؟ دستم رو جلوی ذهنم گرفتم و به سمت مخالف برگشتم.

برگشتن همانا و زدن هفت سگته ی مقدس با هم همانا.

چرا اینجا ایستاده بود؟؟ از کجا دونسته بود من اینجام؟ این شنیدن هم، حس شیشمیه واس خودش

نکنه سر به سرم می ذاره؟ شاید اصلا نابینا نباشه!

متمرکز، به چهره ی جمع شده از دردش نگاه کردم. باید یه کاسه ای زیر نیم کاسه باشه. داشت می اومد. جلو..عه

وا!

نه انگاری داشت اون یه قدم باقی مانده رو هم طی می کرد!

برای حفظ سلامت جسمی، تندی گفتم:

-نیا جلوتر!

لحظه ای مکث!

می ترسیدم از شدت سر درد، عقلش رو از دست داده باشه. با حرکت من، اون هم حرکت کرد.
جلدی برگشتم و قدم هام رو تند کردم. از گوشه ی چشم نگاهي به پشت سر انداختم. به جان خودم، داشت دنبالم
می اومد. داشت شکم به یقین تبدیل می شد؛ این هم مدرک. طرف عقلش رو از دست داده بود.

آروم آروم، از سرعتم کاستم و آنی توقف کردم. اون هم همین ترتیب رو طی کرد.

عجبا!

سعید

سه ساعته می خواد من و ببره لب حوض؟ یادمه قبلا با محمد، طی کردن این مسیر، کمتر وقت می برد! دو دل
بودم در گفتن کلمه ی "بیخیال" و نگفتنش. با این وضعیتی که پیش گرفته، ممکنه از باغ بیرون بریم.

-خانم؟

آهسته میان حرفم پرید و گفت:

+آشیل هستم

لبخند روی لبم جا گرفت؛

-من بهترم، دیگه نمی خوام برم لب حوض

تعجب، از تک تک کلمات خروجی از دهنش مشهود بود:

+چه حوضی؟

ابروهام رو انداختم بالا؛

-حوضی که نیم ساعته در پی رسیدن بهش تلاش می کنیم

+کی گفته؟

با وجود درد آزار دهنده ام، خنده ام گرفت.

داشتم به این نتیجه می رسیدم که وقتی خواسته ام رو برایش بیان می کردم، ندیدیتم.

+چرا می خندین؟

حرفش گله آمیز بود. همین هم باعث شد خندم اوج بگیره. یعنی چی می تونست فکر کرده باشه وقتی منو در حال
تعقیبش دیده؟

لب باز کردم؛

+حالا می تونیم بریم لب حوض؟

صدای قدم هاش رو، گذاشتم پای قبول کردنش.

صداها یکی پس از دیگری محو می شدند و چمن های له شونده زیر پاش، صدا ایجاد می کردند اما نه زیاد بلند.

جاش رو صدای واضح و دلنواز دیگه ای می گرفت.

آشیل

قدم باقی مونده رو هم طی کردم. زانو هام رو به مقصد کم کردن ارتفاع و در نتیجه نزدیک شدن به زمین، خم کردم.

حالا می شد چهره ی چشمک زخم رو از داخل آب حوض مشاهده کرد.

طولی نکشید که از همون آینه ی لرزان، تصویر پسر جوان، نمایان شد.

سرم زاویه ی زیاد، به سمت بالا رو طلب می کرد و هیچ قدرتی علیه این نیرو وجود نداشت.

نگاهش کردم، چشم هام داغ شدند.

با چرخوندن چشم هام در حدقه، سعی در از بین بردن و یا حداقل محو اشک هام داشتم.

نتیجه ی اون همه تلاش بی ثمره، قطره اشکی بود که از گوشه ی چشمم روی گونه ام سر خورد و با رسیدن به محل مرزی صورتم، ازش جدا شد و به آب حوض، سیلی زد.

سخت بود فهمیدن اینکه؛ قطره اشک از درد خودم بود یا از سیاهی دنیای این پسر.

نوک انگشتم رو در قسمت فرود اشکم روی سطح آب، به حرکت در آوردم؛ یکبار، دوبار، سه بار.

تکون دادم تا بلکه شوری و داغی قطره اشکم، در شیرینی و خنکی آب حوض، گم شه، یا شاید هم همون قدر شیرین و خنک شه. هر چی که می شد، قدرت تسکین این یکی درد رو دیگه نداشت.

سعید

آرام و باملاحظه نشستم. بی صبرانه دست هام رو داخل آب حوض فرو بردم. نرمی آب، پوست دست هام رو نوازش می کرد. مشتم روپر از آب کردم و محکم روی صورتم پاشیدم، قطره ها یکی یکی، از صورتم جدا می شدند و به داخل حوض بر می گشتند. صدای برخوردشون با آب حوض به گوش می رسید.

نسیمی ملایم، زیرکانه قطرات آب رو از روی صورتم، پاک می ساخت و سرمایی شیرین، القا می کرد.

بار دیگه این کارو تکرار کردم، نتیجه اش باز هم روح نواز بود و از درد سرم می کاست.

اون زمون ها تصویر ماه دقیقا رو به روم، روی آب می نشست و این حوض، می شد تابلوی عکس شب

با یادآوریش لبخند روی لبام جای گرفت.

-ساعت چنده؟

گفتم و منتظر موندم. طولی نکشید که صداش، زمزمه وار بلند شد.

+ده و رب

ممنونی گفتم و با انگشتم آب حوض رو نوازش کردم.

یه صدایی بدجور داشت قلقلکم می داد. یه صدایی از خاطره ها، بازیگوشی های بچگی، انگار قصد ول کردن نداشت. من هم توانایی مقابله نداشتم، پس بی ملاحظه با گرفتن لبه ی حوض، سرم رو داخل آب فرو بردم.

به ثانیه نکشیده، سرم رو کشیدم بیرون. برام مهم نبود کجا بودم و چقدر هوا سرد بود مهم این

بود الان، این کار آرومم می کرد. بار دیگه نفسم رو حبس و اینکار رو تکرار کردم.

صدای جیغ دختری شنیده شد، باید آشیل می بود.

فشار دست هام رو زیاد کردم و با حفظ تعادل، سرم رو بیرون کشیدم.

جیغ های پی در پیش یک دفعه قطع شد و بعد از مکثی شروع کرد به فریاد کشیدن و همزمان صحبت کردن

+چرا می خوای خودت رو بکشی؟؟ هان؟ چرا انقدر زود تسلیم شدی؟ چرا باختی؟ چرا می خوای همه بگن

ضعیف بود؟ اصلا مگه چیه که انقدر بزرگش می کنی؟ اصلا خودت هیچی به خونوادت هیچ فکر کردی؟ بفهمن خودکشی کردی خوشحال میشن بنظرت؟ آگه...

با بالا بردن دستم به سمت صدا اعلام سکوت کردم.

با هر زوری که بود خودم و نگه داشته بودم تا نخندم. یک ریز حرف زد، بدون اینکه مجال بده من هم چیزی بگم.

مکت هایی که بین کلمات می کرد، شیرینیه خاصی داشت و مانع از پی بردن به عصبانیتش می شد.

وقتی فهمیدم می تونم نخندم، در جواب بهش لب هامو از هم باز کردم و حرفم رو زدم:

-خودکشی کجا بود! کی میگه سر فرو کردن داخل آب خودکشیه؟

با کنایه پاسخ داد:

+لابد آبشش داری که می خوای بری زیر آب نفس بکشی

زدم زیر خنده صدای نفس های عصبی ش شنیده می شد و این باعث شدت گرفتن خندم می شد.

با دو انگشت شست و سبابه از دو طرف لپم گرفتم و با مانع شدن از حرکت لبم، سعی در رفع خنده هام داشتم

در جواب بهش گفتم: چند دقیقه ای گذشت تا من به خودم بیام.

-دلم هوس شیطنت های بچگی کرد، بخاطر همین این کار رو انجام دادم

طوری که می شد از حرف هاش بوی تعجب رو شنید گفت:

+شیطنت بچگی؟ تو بچگیاتون از اینکار ها انجام می دادین؟؟

در تایید سر تکون دادم. اینکار رو ضمنا بخاطر آرام شدن انجام می دادم که الان دوباره بهم آرامش بخشید مکثی کردم و ادامه دادم:

-اصلا می دونی چیه؟ تا خودت امتحانش نکنی نمی فهمی چی میگم

صدای آرومی از نزدیک اومد، مثل اینکه کنارم نشست.

یک لحظه فکر کردم، نکنه بخاطر امتحانش کلا خودش رو بندازه تو آب! اون موقع کی میره نجاتش بده؟

پناه بر خدا، باید جلوش رو می گرفتم. صداش زدم، خبری نشد.

نباید وقت تلف می کردم و الا قاتل می شدم. یک بار دیگه، باز هم بی جواب موندم.

به حالت چارچنگولی نشستم و آروم قدم برداشتم.

همین ابتدای مسیر دستم به چیزی اصابت کرد، تکونش دادم، صدای دختره بلند شد.

+چیزی شده؟

تندی سرم رو تکون دادم و بهش گفتم مراقب باشه.

گفت:

+کلا نمی خوام همچین کاری انجام بدم، اومدیم مهمونی و نمی خوام با لباس خیس برم داخل

چرا به فکر خودم نرسید؟ دستم رو روی بلوزم کشیدم، خیلی خیس شده بود، امیدوار بودم رنگش تیره باشه

وگرنه از چهارکیلومتری مشخص می شد بلوزم خیسه با یادآوری زمان، احتمال دادم وقت شام باشه، پس بهش گفتم بره داخل.

+شما نمی خواین بیاین؟

باید بلوزم خشک می شد یا نه؟

+اگه نگران مشخص شدنش هستین که بگم معلوم نیست، اگر هم نه که هیچی

سرم رو خاروندم و پرسیدم:

-چه رنگیه؟

+سرمه ای

از جام بلند شدم.

-بریم پس

با شنیدن صدای اولین قدم، من هم گام نهادم و به همین ترتیب، با دنبال کردن صدای قدم هاش، مسیرم رو طی می کردم و همین هم باعث می شد به مانعی برخورد نکنم.

هر چند ثانیه یک بار، قطره آبی از روی موهام سر می خورد و روی صورتم فرود می اومد.

سرم رو گرفتم پایین، دست راستم رو میون موهام فرو بردم و به سرعت تکونش دادم تا بلکه کمی از خیسپیش کاسته بشه.

صدای دختره بود که سکوت رو شکست. صدای قدم ها متوقف شد.

+اینطور می خواین خشکش کنین؟

-نه نمی خوام خشک کنم، هوا که بخوره خودش خشک می شه

+دست هاتون رو مبارین جلو؟

همین کار رو انجام دادم. طولی نکشید که شیء نرم و لطیفی میون دست هام قرار گرفت.

خواستم تشخیص بدم چیه، پس لمسش کردم. مثل یک دستمال می موند.

آشیل

مجبور بودم شالم رو بدم بهش. البته چاره ی دیگه ای هم نداشتم و چیزی مثل نگاه نامحرم تهدیدم نمی کرد. با اینکه مشکلی وجود نداشت با این حال بدجوری استرس داشتم.

فکرکنم لبی برام نمونده باشه از بس جویدمش.

دست هاش رو بالا برد و روسری رو روی موهاش کشید. این کار رو به تندی انجام می داد، مثل این می موند

که تازه از حموم بیرون اومده باشه! با این خاطره های بچگیشون! معلوم نیست بازیه یا صحنه ی جرم

اصلا به من چه ربطی داره؟ برداشتم روسریم رو دادم بهش! الان هم، روسری خیس رو من می دم سرم، سرما می خورم. دست هام رو تو هم گره کردم و با اخم بهش چشم دوختم.

روسری رو گرفت سمتم، منتظر به لب هاش خیره شدم تا بالاخره واژه ی ممنون ازش خروج یافت.

بی جواب به راهم ادامه دادم. خونه نیست که کاخه!

هنوز کم کم باید پنجاه متری مونده باشه. چون از پاهام به تدریج گرفته می شد و این یعنی الان هاست که روی زمین پخش شم. از دو سر روسریم گرفتم و گره ای بهش زدم، توجه داشتم این گره شل نباشه.

بالاخره رسیدیم.

سعید

-سعید؟؟

صدای محمد وادارم کرد بایستم.

از صدایش می شد فهمید که شاگیه، بهش حق می دادم، گفته بودم نیم ساعتی میرم بیرون و واقعیتش حداقلش دو ساعت تو باغ بودم.

-میری با دوست دخترات بگردی، به من هم اطلاع بده!

ابروهام رو انداختم بالا.

+جان؟

-بگو ببینم کی بود اون دختره؟

فکر نمی کنم با هم داخل شده باشیم که محمد دیده باشه

پس از کجا دیده؟ سوالم رو به زیون آوردم:

+تو از کجا دیدیش؟

-می بینم که پسر خوبی هستی و انکار نمی کنی

+نگفتی!

-گه گاهی می اومدم بهتون سر می زدم وقتی می فهمیدم همه چی امن و امانه برمی گشتم

+بگو که شوخی می کنی!

-نه چه شوخی!

با حرس گفتم:

+محمد کجا دیدی؟

خندید.

-چند دقیقه ی پیش اومدم بهت بگم شام داره سرو میشه که دیدم با یه دختری لب حوض نشستین

+همین؟

متعجب گفت:

-مگه بیشتر از اینم هست؟؟ سعید، اخوی، تو هم؟

با صدای بلندی زدم زیر خنده.

+فکرهات رو منحرف نکن، منظورم این بود که فقط این رو دیدی، این همه داری بزرگش می کنی؟

بین کاری که شده و تو نمی تونی منکرش شی، گفتم تموم شد رفت. من هم به هیچ وجه کوتاه بیا نیستم،

می دونی که؟

+حالا زیاد به خودت فشار نیار و همه چی رو نادیده بگیر

-نادیده بگیرم؟! آقای سعید فروغ افروز دیگه تموم، فردا بساط عروسی رو هم پهن می کنیم با عموجان

هنوز کجاش رو دیدی

+مسخره بازی در نیار محمد، بیا بریم شام بخوریم

آشیل

رضا رو دیدم، رفتم کنارش نشستم

ابتدا لبخندی به روم زد و به دنبالش شاهد تکون خوردن لب هاش شدم.

-یگانه نگران شده بود، رفت بیرون تا پیدات کنه. الان بهش اطلاع میدم که اومدی.

سری تکون دادم و اون هم با گوشیش ور رفت. به افراد داخل سالن نگاه کردم، هر کسی رنگی به تن داشت

و هر کدوم طرز پوششی مختص به خودش. رقص نورها ملایمانه به هر طرفی تابیده می شدند و به تنهایی

داخل رو روشن می ساختند.

با تکیه دادن چونه ام بر روی دست های مشت شده ام، چهره ی افراد رو واریسی کردم. بین این ازدحام، حرکت

چشم هام رو چهره ی یگانه که داشت از دور می اومد، ایستاد.

داشت نزدیک و نزدیک تر می شد. اخم هاش در هم بودند و این نشونه ی خوبی نداشت.

تنها جوابی که تونستم بهش در ازای باز پرسیش بهش بدم، لبخند دندان نمایی بود که به هیچ عنوان چاره ای برای

نجات یافتنم نبود. فهمیدم اوضاع وخیمه پس پناه بردم به رضا از بازوش گرفتم و با مظلومیت نگاهش کردم. خندید

و از جا برخاست. در لحظه ای برگشت سمتم و با زبون اشاره بهم گفت که به همراه افراد حرکت

کنم و دنباله ی راهشون رو بگیرم. از جا بلند شدم و به دنبالشون راه افتادم. مسیرشون به سالن غذا خوری بزرگی ختم می شد. اینجا هم مثل بقیه نقاط این خونه گیرا بود.

میز بزرگ وسط سالن با رنگ قهوه ای سوخته و کرم دیوار ترکیبی زیبا ایجاد کرده بود و مجسمه های هم رنگ میز در گوشه های سالن جلوه ی خاصی به سالن بخشیده بودند.

بعد از اینکه تمامی مهمان ها حاضر شدند، با اشاره ی میزبان هر کسی صندلی روبه رو به خودشو عقب کشید و روش نشست.

سعید

-اسمش چی بود حالا؟

+محمد

ابتدا با شکایت، سپس با ملایمت حرف زد:

-خب بگو... بگو برادر من، بگو خودتو خالی کن

پیشونیم رو با کف دستم پوشوندم.

-خب کنجاوم

بخوای بخاطرش کنجاو باشی +نباش! چون مسئله ای وجود نداره که

-پس اون کی بود؟

+باز که برگشتیم سر خونه ی اول

شاکا شده گفت:

-بسیار خب، نگو

برای لحظه ای، فقط یک لحظه سکوت کرد و باز ادامه داد.

دست هام رو که تکیه گاه سرم کرده بودم، از زیر سرم رها ساختم که سرم با صدا به میز اصابت کرد.

صدای خنده ی محمد بلند شد، امیدوار بودم این کارش به منظور آتش بس باشه.

آشیل

دست یگانه رو گرفتم، نگاهم کرد، کاری نداشتم، پس شونه ای بالا انداختم. لبخندی زد و به ندا چشم دوخت.

ترجیح دادم سرم رو پایین بندازم. فاصله ام با ندا زیاد بود، برای همین نمی تونستم لب خوانی کنم.

ناموفق بودن توی لب خوانی اذیتم می کرد فشاری به دستم وارد شد. برگشتم طرفش و به لب هاش دقت کردم.

-چی شده؟

سرم رو به طرفین به منظور چیزی نیست تکون دادم و مسیر نگاهم رو تغییر دادم. یه دردی قلبم رو بغل گرفته بود و بهم هشدار می داد که ناتوانی تو لبخوانی بهونه است. سرم رو با اضطراب بالا گرفتم. چشمم به پسر افتاد. اسمش یادم نبود یا نپرسیدم؟ خدای من، چرا من انقد حواس پرتم؟ چند دقیقه ای بهش نگاه کردم، با تصور اینکه اون متوجه نخواهد شد.

محمد

دختری که با سعید وارد سالن شده بود، به سعید چشم دوخته بود.

بعد میگه چیزی نشده.

چشم غره ای به سعید رفتم و زیر چشمی به دختره نگاه کردم. می خواستم اجزای صورتش رو خوب به خاطر بسپرم. بالاخره گاهی نیز باید کارآگاه شد. از این سعید که بخاری بلند نمی شه.

با غذای داخل بشقابم بازی کردم. برای ثانیه ای هم از یادم نمی رفت.

سعید خودش معترف شد که با اون دختره بوده، حتما باهاش هم صحبت هم شده.

یک چیزی مثل کرم داشت تو وجودم وول میخورد. اگر بدونم و اطمینان حاصل کنم که با دختره حرف زده، عمرا اگه بیخیال شم.

الان نزدیک بیست ساله که با کسی به غیر از خونواده اش گرم نگرفته، کلا از آدمای سرد شده و البته رفتار بد آدمای تاثیر کمی تو پدید اومدن این تنفر نداشت. آهی کشیدم. حقا که سعید تیز بود چون با خنده گفت:

-داری از فوضولی خفه میشی آره؟

آره داشتم خفه می شدم، اما نه بخاطر فوضولی.

بار دیگه به دختره نگاه کردم. برخلاف دفعه پیش، نگاهش به رو به روش بود.

حس خوبی نسبت بهش داشتم، بنظر نمی رسید که بدذات باشه اما باز هم آدم ها رو با گذشت زمان می شه شناخت، نه در یک نگاه. حالا که می خواستم سر از قضیه درارم، باید اطلاعات مفیدی دستگیرم می شد.

هر از گاهی به منظور کسب سر نخ، بهش نگاه گذرای می انداختم.

ده باری می شد که همین کارو کردم، ولی هر بار با چشم های خیره به روبه روش مواجه می شدم.

کاش می دونستم چی اونجاست که اینطوری مجذوبش شده. برای رفع کنجکاوی، نصفه نیمه برگشتم به اون سمت. تابلوی دست ساز ندا اونجا بود. سرم رو خاروندم و از جا بلند شدم. تابلو رو از روی دیوار کندم دادم دست یکی از مستخدم ها.

با حس پیروزی، رفتم سر جام نشستم. به اون طرف که نگاه کردم، دیدم دختری که کنارش نشسته بود، از بازوش گرفته بود و باهاش صحبت می کرد. دستم رو مشت کردم "اینه"

خدا روزیت رو هفت برابر کنه خواهر. همون دختر با پسر بغل دستش صحبت کرد. لبخندی همراه با بالا انداختن ابرو هام زدم. صاف نشستم که با افراد رو به روییم چشم تو چشم شدم. با چهره ای جمع شده نگاهم می کرد. خودم رو جمع و جور کردم و دستم رو به پیشونیم گرفتم. عرق سردی روش نشسته بود. بی آبرو شدم رفت. صدای سعید اومد، به سمتش برگشتم:

-زیرم خونه؟

+الان؟

-خسته ام، می خوام کمی استراحت کنم

الان اگه من تو ماموریت نبودم، تا ساعت سه نصف شب هم اینجا می موند. با حرص از جام بلند شدم و از بازوش گرفتم و رفتم سمت ندا. ندا که ما رو دید، از جاش برخاست و روبه رومون ایستاد. بدون اینکه بذارم چیزی بگه، گفتم:

+ما دیگه رفع زحمت می کنیم

-کجا به این زودی؟

از تعارف بدم می اومد

+اگر کاری نیست، بریم

-چه کاری؟ فقط گفتم زوده، هنوز ساعت دوازده هم نشده

با گله نگاهم می کرد. سرم رو انداختم پایین. نمی تونستم نگاهش کنم.

سعید چیزی نمی گفت و این روال همیشگی رو بر هم نمی زد. باید حرف می زد، الان باید حرف می زد. تنها چیزی که گفت خداحافظی آرومی بود که با زور و زحمت از دهنش خارج شد و بعد، ازاونجا با دست هایی مشت شده فاصله گرفت.

زیر لبی تولدش رو تبریک گفتم و بیش از این، موندن رو جایز ندونستم. سوار ماشین شدیم و غر زدنش شروع شد.

-می رفتی بغلش هم می کردی

مکثی کرد و گفت:

-اصلا چه معلوم، من که ندیدم، شاید هر چی دلت خواسته، کردی، مگه قرار نبود باهاش صحبت نکنی؟ لابد باز هم سرت شیره مالیده؟

چیزی نمی گفتم، نداشتم که بگم. موهای ریخته شده روی پیشونیم رو عقب فرستادم. پنجره رو باز کردم و بازوم رو به حالت قایم رو لبه گذاشتم

+می ری خونه خودتون یا باهام میای؟

-خونه

هنوز هم عصبی بود. برای اینکه جو رو کمی عوض کنم گفتم:

+با من بیای که نمی برمت پشت کوه، محض اطلاعات بگم که اونجا هم خونه هست

-می رم خونه امون محمد

باز میرغضب شد. بریدگی رو دور زد و وارد کوچه شدم. بعد از پیمودن مسیری نچندان طولانی، ماشین رو متوقف کردم

+رسیدیم

با خداحافظی که اگه نمی گفت سنگین تر بود، از ماشین پیاده شد. عقب گرد کردم و از کوچه زدم بیرون.

آشیل

نگاهم رو به ستاره های چشمک زن چسبیده به آسمون دوختم. تماشا از پشت پنجره به دل نمی چسبید.

ژاکتم رو از تو کمند دیواری درآوردم و تنم کردم. دستگیره ی دری که به تراس ختم می شد رو کشیدم. در رو پشت سرم بستم و به منظره ای که دو دقیقه ی پیش من و به خودش مجذوب کرده بود، چشم دوختم. عادت داشتم موقع نگاه کردن به ستاره ها آرزو کنم.

بزرگترین و کوچکترینی، بینشون وجود نداشت. ستاره ای یکه و تنها اون بالا بود، با بقیه قهر کرده بود یا اومده بود حال من رو خوب کنه؟

یک صندلی چوبی کشیدم سمت خوندم و روش نشستم. دست هام رو بغل گرفتم و سرم رو بالا. یه چیزی روی

دلم سنگینی می کرد، باید ازش می خواستم! روبه ستاره ی تنها دعا کردم، از خدا خواستم، از اونی که امشب این ستاره رو برام فرستاده بود. بهش گفتم که نور چشم هاش رو بهش برگردونه و از دنیای تاریک بیرونش کنه. من حتی نمی تونستم خودم رو برای لحظه ای جای اون بذارم. می خواستم اون هم تو روشنایی باشه. مثل من ببینه، تموم این زیبایی ها رو. من مشکلی نداشتم، فقط یه سری چیزها برام گنگ بودند.

ولی اون نه، چیزی براش گنگ نیست، اون حبس شده، توی تاریکی. خدایا سخته براش، نه؟ قطره اشکی از گوشه ی چشمم لیز خورد. با دستم پاکش کردم. نباید ناراحت می شدم، اون هم قرار نیست خودش رو ببازه. سعید

با عصبانیت وارد خونه شدم. یه سکوت عمیقی تو خونه پیچیده بود و این نشون می داد که همه خوابند. پس قدم هام رو آرام برداشتم و مراقب بودم پام به چیزی گیر نکنه. دستم رو به دیوار گرفتم و با تکیه به اون، به سمت اتاقم رفتم. آرام در رو بستم. وضو گرفتم و نماز رو خوندم.

سعی کردم زود بخوابم تا از این همه بی صدایی، رها شم.

محمد

دکمه های بلوز سرمه ایم رو بستم و از آینه به تصویر خودم نگاه کردم. بلوزم با شلوار مشکی قشنگی ساخته بود، ساعتی رو از توی کشو درآوردم و دور مچم بستم، یقه ام رو مرتب ساختم و بعد از عطر زدن، برای رفتن آماده شدم.

ریموت رو زدم و ماشین رو کشیدم بیرون. ضبط رو روشن کردم:

بگو بگو به دلم

بگو کجا برات دل زده شدم

تویی که خوبیا من نمی دیدی

و عوضش قید بدیاتو زدم

خودمو می شناسم با تمومه بدیات

عاشقه چشماتم

بگو بگو حالا که دیدی مرهم واسه دله تنهامی

حالا که دیدی هوا واسه نفسهامی

دنیا می

داری می ری انتقامه خوبیا منو بگیری

داری ستاره بارون میکنی شبای غمگینه منو

باشه قبول هر چی که تو بگی

فقط نرو

شاید اشتباهم این بود که گفتم عاشقم

کجا قلبمو باختم به تو

نفهمیدم

داری ستاره بارون می کنی شبای غمگینه منو

باشه قبول هر چی که تو بگی

فقط نرو

شایدم اشتباهم این بود که گفتم عاشقم

کجا قلبمو باختم به تو

نفهمیدم

بگو چرا مته قدیما نمی شی مته غریبه ها شدی

چرا می گی گذشته ها گذشته

قید خاطراتو زدی

حالا که نفسمی راه شکستن غرورم رو خوب بلدی

تو که می دونستی هر لحظمو به یادت بودم

به خدا منطقی نیست بری حالا که شدی تار و پودم

بگذری از من میگذرم بی تو از جونم

داری ستاره بارون میکنی شبایه غمگینه منو

باشه قبول هر چی که تو بگی

فقط نرو

شایدم اشتباهم این بود که گفتم عاشقم

کجا قلبمو باختم به تو

نفهمیدم

میثم ابراهیمی_ستاره بارون

بوق زدم تا مش قاسم در رو باز کنه. ماشین رو به حرکت در آوردم

پیاده شدم و روبه مش قاسم با صدای بلندی گفتم:

-چطوری مش قاسم؟

+خوبم پسرم

-خونواده خوبن؟

+خوبن شکر خدا

-سلام من رو بهشون برسونین

سری تکون دادم و با "اجازه ای" گفتم.

به سمت خونه قدم برداشتم. زنگ در رو زدم و منتظر موندم در رو باز کنند.

منیژه خانم یکی از مستخدم های مسن، در رو به روم باز کرد و بعد از استقبالی گرم، کمی کنار رفت تا بتونم وارد شم.

سلامی دادم و با لبخند از کنارش گذشتم، منیژه خانم با صدای بلندی ندا رو صدا زد:

-ندا خانم..ندا خانم..محمد آقا اومدن

ندا سراسیمه از پله پایین اومد و بعد اینکه چشمش به من افتاد، سرجاش خشکش زد. سرم رو انداختم پایین و با اخمی سلام دادم.

راهی که اومده بود رو برگشت

طولی نکشید که با شالی بر سر، خانمانه وار اومد پایین. کاملاً برعکس چند دقیقه ی پیش.

نیشخندی زدم. اومد روبه روم نشست و شروع کرد به حرف زدن:

-خوش اومدی

آروم گفتم:

+ممنون

-با بابا کار داشتی؟

چی می گفتم الان؟ می گفتم نه، اومدم با خودت صحبت کنم؟ جواب دادم، طوری آروم که خودم به زور شنیدم

+نه

ولی اون شنید.

-چی باعث شده بیای اینجا؟

نگاهی به چشم های تیره اش انداختم

+مطمئن باش بخاطر تو نیست

ابروهاش رو انداخت بالا.

-تو هیچ وقت خوش اخلاق نمی شی نه؟

+اون زمون گذشت خانم فروغ افروز، زمون خوش اخلاقی به پایان رسید. . الان وقت بد بودنه، اونقدری بد که اجازه ی بازی کردن با احساسات، به کسی داده نشه

-من باهات بازی نکردم محمد، چرا نمی فهمی؟

+نمی خوام چیزی رو که مال گذشته هست، دوباره زنده کنم

-نه، نمی تونم بیخیال شم، نمی تونم بذارم بخاطر هیچ و پوچ ازم کینه به دل داشته باشی

+یعنی مطمئن شم هدفت تنها همینه؟

با ناراحتی گفت:

-نه، تنها همین نیست

دستم رو بالا گرفتم و اعلام سکوت کردم.

+من برای شنیدن این حرفا اینجا نیستم و دیگه تکرار نمی کنم، دوست ندارم چرندیات رو بشنوم

با صورتی جمع شده نگاهم کرد.

-چرندیام؟

دستم رو مشت کردم، انگار فهمیدم، چون سکوت کرد.

تندی رفتم سر اصل مطلب.

+اون روز دو تا دختر با یه پسر اومده بودن اینجا

وسط حرفم پرید و با غیض و حرص گفت:

-نکنه خوست اومده ازشون

با عصبانیتی مشهود ادامه ی حرفم رو زد:

+دختر لباس های پوشیده ای به تن داشتن و همینطور شال بر سر

-خب؟

+می خوام بدونم کین

با صدای بلندی زد زیر خنده و من با اخم نگاهش کردم.

هیچ می دونی چند نفر با این مشخصاتی که تو گفتی، اومده بودن؟

+جوون بودن

لبش رو گزید تا نخنده و جدی به نظر برسه.

با اخمی محو نشدنی گفتم:

+موهاشون تیره بود

خنده ی آرومی کرد.

-بسه تو رو خدا! تو بخوای بری یه شهری، واسه آدرس دادن میگی یه شهریه که خیابون داره؟

+کوچه رو هم گفتم

با همون خنده:

-ملاک پلاکه

یه تای ابروم رو دادم بالا

+رنگ موهاشون رو نگفتم؟

انگشتش رو گاز گرفت؛

-ملاک اسمه

+من هم اومدم اسمشون رو بگیرم

یکی زد تو سرش

-با این اطلاعات زیبات

از پله ها رفت بالا. از جام بلند شدم و در عرض سالن، شروع کردم به قدم زدن. یکی از دست هام رو به کمر گرفتم و اون یکی رو فرستادم مابین موهام.

صدای تق تق کفش هاش توی سالن پیچید.

یه چند تا عکس با مهمون ها گرفتم، شاید چیزی که می خوای، اینجا باشه

منتظر موندم تا بیاد نزدیک. خودش کنارم نشست. به چشم هام نگاهی انداخت و مشغول ور رفتن با گوشیش شد.

یکی یکی عکس هارو نشونم می داد که بالاخره دیدمشون

دستم رو گذاشتم روی صفحه ی گوشی؛

+اینه

با تعجب نگاهم کرد؛

-آشیل؟

+آشیل؟

-من می پرسم

+من که اسمش رو نمی دونم

-محمد، چیکارش داری؟

بی توجه به سوالش گفتم:

+کیه؟

اخم هاش رو درهم کرد.

-جواب من رو بده بعد اطلاعاتش رو بگیر

نمی تونستم بهش دروغ بگم پس ترجیح دادم قضیه رو بهش بگم.

+با سعید دیدمش

با تعجب نگاهم کرد:

-خب؟

+حس خوبی نسبت بهش پیدا کردم، گفتم پیام پیشت تا اگه می شناسیش بهم بگی کیه

-و بعدش؟

+و بعدش میرم با دوست هاش، راجع بهش صحبت می کنم تا بدین طریق بتونم ارتباط سعید با افراد رو کم کم گسترده کنم، خودت که بهتر می دونی قضیه از چی قراره

سرش رو تکون دادو نگاهم کرد.

-به یک شرط

+چی؟!

-به یک شرط بهت می گم کیه

همین مونده بود شرط و شروط واسم بذاره!

اخم کردم.

+چی؟

-من هم کنارت باشم

زیاد هم کار سختی نبود. به هر حال خودش بیشتر اذیت می شد. سرم رو تکون دادم و اون شروع کرد به معرفی کردنشون.

-دوستام هستن، یگانه و آشیل. یگانه دوست صمیمیمه و به واسطه ی اون با آشیل آشنا شدم. اون هم دختر آرومیه و خیلی کم با آدم‌ا ارتباط برقرار می کنه سوالی نگاهش کردم.

ناشنواست-

تعجب توی چشم هام، پنهان شدنی نبود.

تاکیدانه سرش رو تکون داد.

-آره، نمی دونم کارت درست باشه یا نه، اما این رو می دونم که برقراری ارتباط بین این دو تا سخت خواهد بود

+پی گیر می شم

سرش رو تکون داد

-خیلی خوب

از جام برخاستم و با گفتن ممنونم آرومی به سمت در پا تند کردم که صداش باعث شد سرجام بایستم:

-محمد

منتظر موندم حرفش رو بزنه.

-پس ما چی؟

دستم رو مشت کردم و ادامه ی مسیر رو طی.

(حسام فرحی و بهنام بانی _ مرز دیوونگی)

با خودت نگفتی که بی تو میمیرم

با خودت نگفتی تو غصه اسپرم

می شینم یه گوشه ی تاریک خونه

با یادت تا مرز دیوونگی میرم

واسه اینکه بفهمونی
پشیمونی یکم دیره
دیگه کم کم صدای تو
داره از خاطرَم میره
دارم لَج می کنم با تو
آره فکر کن که دیوونه ام
تو که کشتی غرورم رو
چی می خوای دیگه از جونم
نمی مونم کنار تو
نمی خوام خاطره هاتو
فقط جای یکی اینجاست
یا من باید برم یا تو
نه اون احساس غمگینم
نه اون روح ترک خورده
یه زخم کهنه ام زخمی که از دستت نمک خورده
واسه اینکه بفهمونی
پشیمونی یکم دیره
دیگه کم کم صدای تو
داره از خاطرَم میره
واسه اینکه بفهمونی
پشیمونی یکم دیره
دیگه کم کم صدای تو
داره از خاطرَم میره
دارم لَج میکنم با تو

آره فکر کن که دیوونه ام

تو که کشتی غرورم رو

چی میخوای دیگه از جونم

نمی مونم کنار تو

نمیخوام خاطره هاتو

فقط جای یکی اینجاست

یا من باید برم یا تو

نه اون احساس غمگینم

نه اون روح ترک خورده

یه زخم کهنه ام زخمی که از دستت نمک خورده

آشیل

آخرین گلدون رو هم سر جاش قرار دادم و به مادر اشاره کردم و گفتم کارم تموم شده.

نور نارنجی رنگ غروب، از پنجره به داخل می تابید. با خوشحالی در رو گشودم و از پله ها پایین رفتم.

به خورشیدی که غروب می کرد، چشم دوختم و با تمام وجود از این منظره ی زیبا لذت بردم.

قدمی برداشتم:

بر تن خورشید می پیچد به ناز

چادر نیلوفری رنگ غروب

مسیر نگاهم رو به سمت درخت ها عوض کردم:

تک درختی خشک در پهنای دشت

قدمی به سمتش برداشتم:

تشنه می ماند در این تنگ غروب

به درخت تکیه دادم

در افق بر لاله ی سرخ شفق

می چکد از ابرها باران نور

می گشاید دود شب آغوش خویش

فاصله گرفتم و قدم زدم:

زندگی را تنگ می گیرد به بر

باد وحشی می دود در کوچه ها

تیرگی سر می کشد از بام و در

شهر می خوابد به لالای سکوت

اختران نجواکنان بر بام شب

نرم نرمک باده مهتاب را

ماه می ریزد دورن جام شب

نیمه شب ابری به پهنای سپهر

می رسد از راه و می تازد به ماه

جغد می خندد به روی کاج پیر

شاعری می ماند و شامی سیاه

در دل تاریک این شب های سرد

دست هام رو باز کردم و به دور خودم چرخیدم:

ای امید نا امیدی های من

برق چشمان تو همچون آفتاب

سرم رو به سمت آسمون گرفتم:

می درخشد بر رخ فردای من

(شعر از فریدون مشیری)

سعید

چشم هایی که با باز شدن تصویری رو به رخم نمی کشیدن رو گشودم. رنگ همیشگی:

"سیاه"

خیلی وقت بود که تو خواب بیدار بودم و تو بیداری خواب.

دستم رو، روی صورتم کشیدم و از روی تخت برخاستم. با به یاد آوردن مسیر همیشگی به سمت حموم گام برداشتم. برخورد قطرات آب بر روی کف حموم، مصاف می شد با آرامش یافتن من! و حقیقتاً دور شدن از این صدای آرامش بخش، سخت بود.

شیر آب رو بستم و چند قدمی به سمت چپ برداشتم تا دستم پارچه ی نرم و لطیفی رو میون خودش اسیر کرد. پوشیدم و از سرما رهایی یافتم. بدون نیاز به خاموش کردن چراغ بسته، از حموم بیرون اومدم.

عطری که واقعا بوش و دوست داشتم، به گردنم زدم.

بوکشیدم، اگه قرمه سبزی نبود می تونستم از بوش لذت ببرم.

با لبخندی بر لب، از اتاق بیرون رفتم.

محمد

بوق زدم و منتظر موندم ندا بیاد. در ماشین بلافاصله باز شد. برگشتم سمتش، کاملاً مشخص بود خیلی وقته منتظره.

سلام داد. زیرلی جوابش رو دادم و ماشین رو به حرکت درآوردم. چیزی نمی گفت و من می خواستم از این وضعیت راضی باشم ولی نبودم و این اذیت می کرد. چقدر دیگه باید صبر می کردم تا فراموشم می شد؟ کاش کسی جوابش رو می دونست و بهم می گفت. اما می ترسیدم از جوابش، جوابی که ممکن بود ابد رو بهم گوشزد کنه. مسیری که بهش راهنمایی شدم، طی شد و جلوی خونه ای دو طبقه ای، ترمز کردم.

جلوتر از من، از ماشین پیاده شد و اف رو فشرده.

در رو بستم و به سمتش حرکت کردم. خیلی طول نکشید که دختری، در رو به رومون باز کرد. دقت که کردم همون یگانه ای بود که ندا می گفت. با تعجب بهمون نگاه می کرد.

با سلام من به خودش اومد و با گفتن بفرماید از جلوی در کنار رفت و منتظر موند داخل شیم.

اجازه دادم ندا اول بره بعد خودم وارد شدم و درو پشت سرم بستم.

یک جا نشستیم یگانه هم رفت تو آشپزخونه و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-چایی میل دارین یا نسکافه؟

ندا_ یگانه یه لحظه بیا اینجا عزیزم، زحمت نکش

یگانه اعتنایی نکرد و سینی رو از استکان چایی پر کرد.

حالا انگار یک لشکر بودیم.

اومد روبه رومون، سینی در دست نشست. خنده ام گرفت، مثل اینکه خیلی شوکه شده، چون استکان های چایی هنوز هم داخل سینی بودند! چشم های ریز شده اش بین من و ندا در حرکت بود.

ندا شروع کرد به حرف زدن:

-راستش یگانه، اومده بودیم راجع به آشیل باهات صحبت کنیم

تعجبش به نگرانی تبدیل شد و گفت:

-آشیل؟ چی شده؟

ندا نگاه گذرایی بهم انداخت.

-چیزی نشده، اون شب، یادته اومدی پیشم تا ازم بپرسی آشیل رو دیدم یا نه؟

یگانه سرش رو تکون داد.

-اون موقع همراه پسر عموم بوده

یگانه سیلی ای زد به صورت خودش زد و خاک بر سرمی گفت، بنابر سنگین بودن سینی، قابلیت کنترل شدن، توسط یک دست رو نداشت و وارون افتاد روی زمین که بخشی از محتویات داغ استکان ها روی پاش ریخته شد. جیغ کشید و ندا رفت سمتش.

از جام بلند شدم. نمی دونستم بخندم یا برم کمک.

با هم رفتند سمت دری که ندونستم کجاست. بعد از چند لحظه برگشتند. سرم رو انداختم پایین تا نخندم یگانه_این آقا کی هستن؟

ندا_پسر عموم

چشم هاش گرد شدند و یکی دیگه زد به صورت خودش.

تندی گفتم:

+به جان خودم من نیستم

به حالت اولیه برگشت و به ندا که می خواست چیزی بگه، نگاه کرد.

ندا_پسر عموم، سعید، نابینا هستش

چشم هاش رنگ غم به خودشون گرفت و به من نگاهی انداخت؛

یگانه_عذر می خوام، نمی دونستم. ولی این رو بگم من هیچ وقت در موردتون فکر بدی نداشتم

ندا با تعجب اول به من نگاه کرد و بعد به یگانه.

ندا_این محمده

یگانه هل شده اومد روی مبل نشست.

یگانه_خب اون پسرعموتون، سعید، خوبه حالش؟ اصلا چطور با آشیل آشنا شده؟

+نمی دونیم، جالب بود برام که باهم دیدمشون و وقتی ندا وضعیت آشیل رو برام گفت این موضوع بیشتر برام جالب شد

مکثی کردم و ادامه دادم:

+می شه از آشیل بگین؟

یگانه_آشیل زیاد با افراد دورو برش ارتباط برقرار نمی کنه یعنی اگه بخواد همچین کاری کنه زود رنجیده

می شه، برای همین سعی می کنه از آدم ها تا حد زیادی فاصله بگیره

ندا_سعید مادرزادی نابینا نبوده، رفتار آدم ها بعد اون اتفاق باهاش عوض شد و اون با همون تصور قبلی ازشون دوری می کنه، حتی باهاشون هم صحبت هم نمی شه

یگانه یکم جابه جا شد و با سری افتاده گفت:

-الان برای چی اینا رو می گین؟

می خوایم خانواده هارو بهم نزدیک کنیم که به هیچ شکی نیفتن، اینطور اون ها می تونن با هم آشنا بشن و همینطور ارتباطشون با ما هم صورت می گیره. اینطوری رابطشون با افراد دور و بر، کم کم گسترده می شه

نگاه تیزی بهم انداخت.

یگانه_خودتون می گین پسرعموتون نابیناست و دخترعموی من ناشنوا، هیچ می دونین ارتباط طرفین چقدر سخت می تونه باشه؟

+امتحانش ضرری نداره

یگانه_ضرری نداره؟ همین امتحانی که شما دارین ازش حرف می زنین می تونه زندگیشون رو بیشتر محدود کنه، بیشتر ناامید شن و دیگه به هیچ وجه با کسی ارتباط برقرار نکنن

+اگر سخت بود که این ها اون روز هم صحبت نمی شدن

یگانه_این فقط برای ساعتی بوده و تصادفی. در ضمن اتفاق هم لحظه ای می افته، من و شما می تونیم بدونیم یک دقیقه ی بعد چه اتفاقی قراره بی افته؟

+حرفتون منطقیه و کاملا قبولش دارم اما، به نظر شما به ریسکش نمی ارزه؟ این هم بگم که ما هم کنارشون خواهیم بود

یگانه_اون ها بچه نیستن، اگه ما بخوایم کنارشون باشیم هر لحظه و هر ثانیه، اونا اذیت می شن و حس شباهت به دیگران رو از دست می دن

+پس چیکار کنیم؟ راه دیگه ای هم مد نظر دارین برای حل کردن این قضیه؟

یگانه_ من فقط می گم راهکارتون خوب نیست

ندا_ یگانه، خواهشا این دفعه، لجبازی رو بزار کنار

یگانه_ ببین ندا...

+لطفا این یه دفعه رو مانع نشین

یگانه_ ببینید آقا محمد آشیل دخترعموی منه، فکر می کنید من خوبیه اون رو نمی خوام؟ من دوست ندارم اون رو خوشحال ببینم؟ ولی چیزی که شما می گین ریسکی بیش نیست که نتیجه اش برای هیچ کدوممون روشن نیست

+شما مثبت نگاه کن

یگانه_ و اگه برعکسش اتفاق افتاد؟

ندا_ اه! یگانه. کم نفوس بد بزن

چهره اش رنگ ناچاری به خودش گرفت؛

یگانه- ولی باید مراقب باشیم

لبخندی زد.

قول می دم بهتون اتفاقای خوبی بیفته

به ندا نگاهی انداختم.

+بعد یه مدت ما کنار می کشیم و همه چی رو می ذاریم به عهده ی خودشون

یگانه_ اگه عاشق شن چی؟

تاکیدانه گفتم:

ما کنار می کشیم

یگانه_ چیکار باید بکنیم؟

به اینجاش فکر نکرده بودم

+نمی دونم

به نقطه ی نامعلومی خیره شد.

من هم شروع کردم به فکر کردن. یکهو صدای جیغ ندا اومد. با تعجب از جام بلند شدم و داشتم دنبال چیزی که ترسونده بودتش می گشتم که صداش بلند شد:

ندا- فهمیدم

با همون تعجب نگاهش کردم.

+چی رو؟

-بریم مسافرت

+واسه چی؟

-برای نزدیک کردن این دوتا

+کدوم دوتا؟

-محمد! آشیل و سعید رو می گم دیگه

آهانی گفتم و با خیالی راحت، سرجام نشستم.

آروم گفتم:

+مسافرت؟

کمی که بهش فکر کردم دیدم بد هم نمی گه

+حالا بهش فکر می کنیم، فعلا بهتره دنبال راه حل بهتری باشیم

داشتم چرت و پرت می گفتم. چی می تونست بهتر از یک سفر باشه؟ به هر حال نباید می داشتم غرورم بشکنه. من که به همه جاش فکر کرده بودم الا این یکی، کسر شأن می کرد.

از جام بلند شدم

+می رم راجع بهش فکر کنم، به ندا خبر میدم تا شما رو هم مطلع بسازه

آخرین لحظه به ندای شادو خندان نگاه کردم. اخم هام تو هم جمع شد، باز فهمیده بود حرف های توی دلم رو

باز کم آوردم. با عصبانیت بدون اینکه بهش بگم بریم، از اونجا بیرون رفتم.

چند دقیقه ای توی ماشین منتظر موندم ولی نیاومد.

+به درک!

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت به سمت خونه رانندگی کردم.

آشیل

آبرنگ هام رو سر جاشون گذاشتم و به شاهکارم نگاه کردم. جدا که فرقی با نقاشیه یه بچه ی هفت ساله نداشت! صورتم توی هم جمع شد و بیخیال اثر آفرینی شدم. خودم رو روی تختم انداختم و روش دراز کشیدم. یکم به سقف خیره شدم و بعد برگشتم به پهلو خوابیدم.

جوجه هایی که روی درخت تو حیاط لونه ساخته بودند، به خونه برگشتند. لبخند روی لبم نشست بخاطر بامزگیشون.

بادی ملایم درخت رو تکوند و جوجه ها با پرشی جزیی سر جاشون برگشتند.

باد از پنجره ی باز، این بار من رو هدف خودش قرار داد و با ورودی سریع تنم رو لرزوند.

آروم پتو رو کشیدم روی خودم و توی دست هام مشت کردم.

با گرمای شیرینی که ذره به ذره به اعماق وجودم تزریق می شد، به خواب رفتم.

سعید

-کجا؟

شمال

-همینطوری یکهویی تصمیم گرفتی بریم شمال؟ بحث رو پیچوند.

+خیلی وقته نرفتیم، نه؟ با اندوهی که چاشنی سخنم بود گفتم:

-بیست ساله

صداش با شادی همراه بود:

+پس می ریم

-کی می ریم؟

+فردا

-کی؟

+فردا

-و تو الان به من می گی؟

+مثلا می خواستی چیکار کنی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم گفتم:

-کلا همه ی کارات این شکلی ان

+از بس زرنگم

-چش نخوری

+نه نگران نباش سرم رو با تاسف تکون دادم و رفتم سمت کمد

-خودت وسایل هات رو گذاشتی؟

+نه

-خسته نباشی

با پرویی جواب داد:

+سلامت باشی، حالا مگه چی لازمه؟ چند دست لباس می ذاریم، می ریم دیگه

-چرا محمد؟

با ترسی پنهان گفت:

+چی چرا؟

-چرا اینجایی؟

+پس کجا باشم؟

-هر جا غیراز اینجا

با مکئی ادامه دادم:

-بالاخره داری اینجا تلف می شی

خندید، طوری که انگار بار سنگینی از رو دوشش برداشته باشند.

+خب، چی می خوای بذاری؟

-من نمی ذارم، تو می ذاری

+اگه بیل زن بودم که باغ خودم رو بیل می زدم

یه چند تا لباس رو کنار زدم و دستم رو به پارچشون می کشیدم تا کمی هم که شده، بدونم چی به چیه

-ببینم!

اون هم اومد کنارم و لباس هام رو تکوند.

+هوم؟

-خونوادگی می ریم؟ یا دوتایی؟

کشیده گفت:

+با یه سری از دوست هام می ریم

بیخیال شدم و با نشستن روی صندلی گفتم:

-اون وقت یه سری از دوستان کی ها هستن؟

+نمی شناسی

-پس بهتره من نیام

تعجب کرد.

+چی! چرا؟

-دوست هات هستن دیگه، من که اونا رو نمی شناسم اونا هم متقابلا من رو، اگه بیام، واسه همه بد می شه با تاملی ادامه دادم:

-یه غریبه تو ی جمع باشه، حس بدی به آدم دست می ده، خصوصا من که خود غریبه ام

با دلخوری گفت:

+سعید اذیت نکن این چه حرفیه می زنی؟

خواست بحث رو عوض کنه.

+خب، بگو ببینم چی بذارم؟

-حالا به فکر خودت باش من یه چیزایی واسه خودم می دارم

+پس من برم خونه

-باشه

برخاستم تا بدرقه اش کنم.

+نیا، خودم می رم، تو به کارات برس

سری تکون دادم و نشستم.

تقریبا تمام وسایل هام و داخل چمدون گذاشتم. آهسته از سر جام بلند شدم و رفتم سمت تخته.

گوشیم رو در اولین نزدیکی دستم با تخت پیدا کردم و شماره ی محمد رو گرفتم.

بعد از خوردن دو بوق، جواب داد.

+جانم؟

-سفر چند روزه هست؟

+ال... اعلم

ابروهام پریدن بالا

-مسخره بازی درنیار

خندید.

+رفتنش با خودمونه برگشتش با خدا

زمزمه کردم:

-وای خدای من، از دست این اعجوبه نجاتم بده

بهش گفتم:

-حداقلش چند روز می مونیم؟

+پنج الی هفت روز

با تعجب گفتم:

-این حداقلشه؟

+حالا چون تویی ده روز

-محمد!

با دلخوشی خندید:

+غر نزن دیگه فردا راس ساعت پنج دم دم، نیم ساعت قبلش بهت زنگ می زنم تا آماده شی

-باشه

تماس رو قطع کردم و یه سری چیزهای دیگه رو هم مهیا ساختم.

آشیل

خوشحالیم وصف ناپذیر بود. اولین بار بود که می رفتیم سفر. همش دور خودم می چرخیدم و نمی دونستم چیکار باید بکنم.

مامان و بابا هم داشتند بهم می خندیدند.

مامان با اشاره بهم گفت که چمدون رو از کمد در بیارم و لباس هام رو داخلش جا بدم.

با لبخندی دندون نما به سمت اتاق پرواز کردم.

یکی یکی لباس هام رو برانداز می کردم و جلوی خودم نگه می داشتم تا بدونم کدومشون بیشتر بهم میاد

آروم تاشون کردم و باسلیقه داخل چمدون چیدم و کفش هام رو گوشه ای از چمدون قرار دادم.

با ذوق تو خودم جمع شدم و خندیدم.

وسایل بهداشتی رو هم داخل جیب چمدون گذاختم و زیپش رو بستم. همش داشتم به ساعت نگاه می کردم، پس کی قراره فردا بشه؟ هوفی کشیدم و خودم رو روی مبل انداختم. آخه خوابم هم نمی اومد که بخوابم، زود صبح شه. پا شدم رفتم حموم و بعد یک ساعت اومدم بیرون.

حوله رو از تنم جدا کردم و لباس هام رو پوشیدم. با حوله ی کوچیکی موهام رو خشک کردم. رو به آینه روی صندلی نشستم و با شونه زدن موهام در حضور گرمای سشوار موهام رو خشک کردم و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم و از اتاق بیرون رفتم.

سعید

در اتاق رو بستم و آروم به سمت پذیرایی قدم برداشتم. صدای مامان که داشت من رو صدا می زد قبل از حرف زدن بابا اومد:

-بی خبر داشتی می رفتی پسر جان؟

با لبخندی بر لب سرجام ایستادم. چه خوب بود که بیدار بودن.

به سمت صدا پا تند کردم. دست هام رو دراز کردم تا دست هاشون رو بگیرم.

قبل از اینکه من موفق بشم، خودشون، دست هاشون رو مهمون دست هام کردند.

اول بر روی دست نرم و لطیف مادر بوسه ای نشوندم و بعد با بوسیدن دست زبر و پر محبت پدر اون روی پیشونیم قرار دادم. با محبت در آغوش کشیدم.

صدای گوشیم بلند شد. جواب دادم:

-جلوی درم

+میام

ازشون جدا شدم، گرچه این جدایی اونقدرها هم آسون نبود. لحظه ای مکث کردم و گفتم:

-پدرجان مراقب مامان باشی

خندید:

+یکی هم به ما توجه کنه بد نمی شه ها

لبخندی زدم و گفتم:

-از بابت شما که مطمئنم، مادرم رو هم به شما می سپرم

آروم یکی زد رو شونه ام.

+ای به چشم با همون لبخند از در خارج شدم

-صدای پای مامان از دور به گوش رسید که با نفس نفس زدن داشت من رو صدا می زد:

+صب کن مادر، صب کن

ایستادم.

+حالا برو

با صدای بلندی زدم زیر خنده.

-چی شد مادرم؟

+برو سوار شو، دیرت می شه

سری تکون دادم و با خداحافظی سوار ماشین شدم.

پنجره پایین بود. این رو از برخورد باد به صورتم فهمیدم.

صدای محمد بلند شد.

-کاری ندارین زن عمو؟

+نه پسرم، برین به سلامت، برین خدا پشت و پناهتون

محمد ماشین رو به حرکت انداخت و صدای برخورد محکم آب با زمین اومد.

لبخند زدم، حتما کار مامانه.

راهی شمال شدیم

آشیل

سرجام وول می خوردم و سعی می کردم دوباره بخوابم. ولی نمی شد.

به سمت مخالف برگشتم که تابش مستقیم نور، چشم هام رو اذیت کرد، بازشون کردم و به عقل ناقصم رسید که قراره بریم شمال و الان هوا روشن بود. سرم رو بلند کردم به ساعت روی میز نگاهی انداختم، هفت بود.

قرار بود شیش حرکت کنیم.

با زدن ضربه ای با کف دست به پیشونیم، از تخت پریدم پایین.

در صدد حاضر شدن سریع، پام زیر فرش گیر کرد و با صورت مهمون زمین شدم.

لبم رو گاز گرفتم و به زور بلند شدم.

زود لباس هایی رو که شب آماده کرده بودم، پوشیدم.

قبل از اینکه شالی روی سرم بذارم، صورتم رو شستم. بدون اینکه آرایش کنم از اتاق با چمدونم زدم بیرون

به! رضا و یگانه که اینجا نشسته بودن! من رو باش که انقدر نگران شدم. چشم غره ای بهشون رفتم و روبه روشن نشستم.

یگانه با زبون اشاره همراه با تکون دادن لب هاش گفت:

-خوابیده بودی، منتظر بودیم بیدار شی بعد راه بیفتیم تا یه وقت راه خوابت نبره

یک تای ابروم رو دادم بالا و همونطور جوابش رو دادم:

+من بخوابم جای شما تنگ می شه؟

خندید و گفت:

-می خوام هیچ منظره ای رو از دست ندی، مگه خوشت نمیاد؟

لبخند عریضی زدم و سرم رو به منظور آره تکون دادم.

رضا یک چیزهایی به مامان گفت و سر پا ایستاد. رفتم تو بغل مامان و بوسه ای گنده از لپاش گرفتم. بلافاصله رفتم اتاق تا بابا رو ببینم. یک چیزی می نوشت. رفتم کنارش. با لبخندی رو لب، کف دست راستش رو حصار گونه ام کرد.

دستم رو گذاشتم روی دستش و صورتم رو به اون سمت برگردوندم و بوسه ای روش نشوندم.

سرم رو به سمت سینه اش هدایت کرد و گونه ام رو بوسید. نگاهم در نگاهش بود.

تنها با تکون دادن لب هاش گفت:

-مراقب خودت باش، نازنین بابا، دلمون برات تنگ می شه

اشک توی چشم هاش حلقه زد.

تلفظ کردم:

+گریه نکن، ناراحت می شم ها سرم رو نوازش کرد و بعد از لحظه ای، از خودش جدام نمود.

با اشاره گفت:

-برو بابا، برو دیرت می شه

سرم رو تکون دادم و بعد از بوسیدن گونه اش از اتاق بیرون رفتم. به سمت حیاط دویدم. هوای بیرون رو با کشیدن نفس عمیقی داخل ریه هام فرستادم.

حال و هوای امروز با روزهای پیش، خیلی فرق می کرد. حس قشنگی بهم القا می نمود. انگار هر چی انرژی مثبت بود، توی هوا جمع شده بود. خنکی خیلی شیرینی داشت.

دسته ی چمدون رو گرفتم دستم و با لبخندی که نمی شد مهارش کرد، رفتم سمت ماشین و سوار شدم

با خداحافظی از مادر به راه افتادیم.

بعد از یک مدت نچندان طولانی از شهر خارج شدیم.

پنجره باز بود و باد با موهام بازی می کرد.

درخت های اطراف با هر چه جلو رفتن بیشتر و بیشتر می شدند و همینطور به رطوبت هوا افزوده.

هوا مه داشت و شرجی بود.

از جاده های باریکی عبور می کردیم که دور تا دورشون حصاری از درخت ها بود.

به رضا گفتم ماشین رو نگه داره. حیف بود عکس نگرفتن از این منظره ها. رضا با تکون دادن سرش کمی جلوتر، بیرون از جاده نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و به سمت درخت ها حرکت کردیم. چند تا عکس از خودمون و چند تا از مناظر اطراف گرفتیم.

یگانه از توی ماشین سبدی بیرون آورد و به سمتمون اومد. چند تا ساندویچ پنیر گردو از داخلش درآورد و داد دستمون. گازی به لقمه ام زدم و همراهشون به سمت تپه ای که جلومون بود راه افتادم.

قدم هام رو تند بر می داشتم تا ازشون جلو بزنم ولی طبق معمول روی زمین افتادم و با صورتی جمع شده و بدون اینکه به روی خودم بیارم، ادامه ی راه رو طی کردم.

همین که ایستادم با قیافه ی قرمز شده ی دوتاشون روبه رو شدم! زیادی در فشار بودن شاید.

آروم تلفظ کردم:

+دستشویی؟

زدن زیر خنده با حالت استیصال از تپه پایین رفتم و سوار ماشین شدم.

کم کم داشت خوابم می گرفت. چشم هام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم.

با حس اینکه ماشین از حرکت ایستاده، چشم هام رو باز کردم.

رضا توی ماشین نبود. کمی جا به جا شدم. یگانه نگاهی بهم انداخت و گفت پیاده شم. چمدون هارو روی زمین گذاشتم و با کشیدنشون پشت سر، سوار آسان سوار شدیم. رضا هم خودش رو به ما رسوند و دکمه رو زد. در اتاق رو باز کرد و داخل شدم. نگاهی بهش انداختم، لب هاش تکون خوردند.

-کاری داشتی، اتاق بغلی هستیم

با لبخند سرم و تکون دادم و درو بست. چمدون رو روی تخت گذاشتم و زپیش رو باز کردم.

یک بلوز چهار خونه ی سفید و کالباسی با یک شلوار کتان سفید پوشیدم. روی صندلی کوچک سفید، نشستم و با نگاه به آینه، موهام رو شونه کردم. یک رژ صورتی ملایم و ریمیل زدم.

از جلوی آینه بلند شدم و نگاهی به اطرافم انداختم.

اتاق ست سفید رنگی داشت. این یکنواختی، باعث شده بود اتاق زیبا به نظر برسه. گرچه اشیاء موجود، به تنهایی جلوه ی خاصی نداشتند.

وقتی اشیاء با کنار هم قرارگیری زیبا می شنند، چطور می شه ایمان نداشت به زیبا شدن جهان در صورت کنار هم قرارگیری آدم ها؟

از یخچال آب معدنی ای رو بیرون کشیدم و نوشیدم. در باز شد. یگانه اومد داخل و روی مبل نشست.

با اشاره بهم گفت رضا خیلی خسته بود، خوابیده. سرم رو تکون دادم. کنارش نشستم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش. با موهام بازی کرد، به لب هاش نگاه کردم.

-کمی بخواب، ساعت بعد می ریم بیرون

لبخندی زدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.

سعید

-سعید، نمی خوای بیدار شی؟

به خودم اومدم و تکیه از صندلی برداشتم.

با صدایی دورگه گفتم:

-رسیدیم؟

+نه پس محض کرم ریزی بیدارت کردم

-بعید نیست، چرا پیاده نمی شی؟

+می خواستی تنها بذارمت اینجا؟

-چقدر غر می زنی، پیاده شو

درو باز کردم که صدای محمد همراه با غیض بلند شد:

-شما امر بفرما

+عصام رو می دی؟

-صبر کن الان میارم

لحظه ای بعد عصا رو داد دستم.

-بیا این چمدون رو بگیر

به دنبال خودم تو اون مسیری که محمد می گفت، کشیدم. کمی ایستادیم و محمد گفت بیا داخل.

آروم قدمی برداشتم.

-وایسا

ایستادم و بعد از لحظه ای، سرگیجه گرفتم. مثل اینکه سوار آسانسور بودیم

محمد بازوم رو گرفت تا نیافتم.

با دنبال کردن صدای قدم هاش به مقصد رسیدم. یک چیزی پوشیدم و با ملاحظه روی تخت نشستم.

-میای بریم کله پاچه بزیم؟

با دست کمی پشت گردنم رو مالش دادم.

+خسته ام

با تعجب گفت:

-نگو که می خوام بخوابی!

+خواب که نه، به استراحت نیاز دارم

-تو که مثل خرس خوابیده بودی

+مهم کیفیت، گردنم خشک شده از بی حرکتی، حالا هم نیاز به استراحت دارم، در ضمن...

دراز کشیدم.

+خودت هم الان خسته شدی

شاکي گفت:

-ممنون که به فکرمی ولی صرفاً جهت اطلاع بگم که صبحونه نخوردم!

+چه غیر منتظره! شاید باورت نشه ولی من هم صبحونه نخوردم

-من بدنم بیشتر به غذا نیازمنده تا خواب

+خواب هم نوعی غذاست

-تو باز عالم شدی؟ خندیدم

صدای قدم هاش اومد و کمی بعد صدای بسته شدن در. بعد از کمی استراحت، از جام بلند شدم و دنبال حموم گشتم. نزدیک دیوار قدم بر می داشتم و دستم رو روش می کشیدم. کمی که گذشت، دستم سطحی تو دار رو لمس کرد. تقه ای بهش زدم، صدا داد. دنبال دستگیره اش گشتم. آرام بازش کردم و به همون شکل وارد شدم. دستم به هر چی می خورد حرکتش می دادم. اما تکوندن یکی از این اجسام، مصاف شد با خیس شدن آنی سر تا پام.

کنار کشیدم. آب یخ اصلاً استقبال خوبی ازم نکرد. لباس هام رو از تنم کندم و انداختم کناری. دستم رو گرفتم زیر آب تا گرمیش رو تنظیم کنم. رفتم زیر دوش و چشم هام رو بستم. آرام به سمتی که لباس هام رو انداخته بودم، قدم برداشتم.. خم شدم و لباس هارو از روی زمین بلند کردم و با تکیه به دیوار، راه رفتم

سبد لباس رو که پیدا کردم لباس هام رو انداختم داخلش و از آویز، حوله رو کندم. دور کمرم پیچیدم و حوله ی دیگه رو، روی موهام انداختم. در رو پشت سرم بستم. موهام رو خشک می کردم که صدای محمد اومد.

-حموم بودی؟

بو کشیدم.

+حس می کنم بوی کله پاچه میاد

-خیالاتی شدی حتما

+حس هام بهم دروغ نمی گن

-پس به احتمال زیاد از دهنم به مشامت رسیده

خنده ی آرومی کردم.

+الحق که خیلی کثیفی

-حالا ناراحت نشو، برای تو هم نگه داشتم

با لبخند سری از تاسف تکون دادم.

+ممنون پدرجان

-خوبی به تو نیاومده

+یه لباس درست حسابی بده بهم

-مگه قبلیا چشون بود؟

+نمی دونم که، گفتم این دفعه هم حواست رو خوب جمع کنی

-می دارم رو تخت

+باشه

تا اون لباس ها رو آماده می کرد، بهتر بود من هم موهام رو خشک می کردم. لباس ها رو پوشیدم و به

سمت صدا رفتم.

-بیا اینجا

با شکم رفتم توی یک چیزی دستم رو زدم بهش که فهمیدم صندلیه! عقب کشیدمش و روش نشستم

صدای برخورد بشقاب با شیء ای چوبی از روبه روم اومد.

-میل بفرما

چنگالی توی دستم گذاشت و خودش هم نشست.

-نظرت چیه ساعت دو بریم بیرون؟

+الان چنده؟

-دوازده

+شوخی می کنی؟

-نه جان تو

+بعد ما الان داریم صبحونه می خوریم؟

-نمی میری که! حالا شما یه روز مدرن نباش

خندیدم.

+به تنبلی مربوطه نه مدرن بودن

-بخور جون بگیری، تنبل نباشی که چیزی نمی چسبه

صورتتم جمع شد و با بیخیالی مشغول خوردن شدم.

چنگال رو توی بشقاب گذاشتم.

+خیلی چسبید، ولی میگما، حیف شد استراحت نکردی

صدای تلویزیون رو تعقیب کردم و رو مبل نشستم.

-منظورت خوابه؟

+می شه گفت

-و انتظار داری سر ظهری بخوابم؟

+چرا سر ظهری صبحونه می خوریم! در ضمن من منظورم چرتنه برادر من، چرت

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون بحثش جداست، چیکار کنیم الان؟ به غیر خواب پیشنهاد دیگه ای داری؟

خندیدم و جواب دادم:

+بریم چرت بزنینم

-کار دیگه ای بلد نیستی

+خب شما نظر بده

-رادیو گوش بدیم

+تو سفر رادیو گوش بدیم؟

-نه تو سفر بخوابیم

کمی مکث کرد و گفت:

-در ضمن، با رادیو می تونیم از وضعیت آب و هوا خبردار شیم

+من می خوابم، تو هم بجای این کارا تلویزیون نگاه کن

-خرس

+کاریت نباشه

چشم هام رو بستم و به این فکر کردم که چطور با دوست های محمد ارتباط برقرار کنم. اصلا محمد از من گفته بهشون؟ احمقانه بود اومدن به این سفر، حتما دوست هاش با دیدن من ناراحت می شن

آشیل

مانتوی سفید رنگی که درازاش تا زانو، یقه اسکی و با پلوش تزیین شده بود، با یک شلوار مدل اسپانیایی پوشیدم موهام رو از بالای سرم، گردی بستم. کلاه لبه دار سفید رنگی رو با فرستادن موهام داخلش سرم کردم. در آخر دسته ای از موهام رو از کلاه بیرون گذاشتم. با پوشیدن کفش، خودم رو عطر بارون کردم.

آرایش خفیفی هم به این تصویر زیبایی می بخشید. از اتاق بیرون رفتم. منتظرم بودن و با دیدنم، راه افتادن. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. بعد از توقف ماشین، از ماشین پیاده شدند و من به تبعیت از اون ها همینکار رو انجام دادم. وارد رستورانی شدیم که انعکاس رنگ قهوه ای با تزئینات طلایی صحنه ای منحصر به فرد، براش ساخته بود و به جرئت می تونم بگم، هر فردی رو مجذوب خودش می کرد.

رستوران پر بود و پیدا کردن جای خالی برای نشستن کار چندان آسونی نبود. اما خوشبختانه آخرای سالن میز شش نفره ای بود که دختری پشت به ما، روی یکی از صندلی ها نشسته بود.

یگانه بلافاصله رفت کنارش نشست و باهاش سلام علیک کرد. با تعجب خواستم بهش بگم پاشه. تا اینکه چهره ی دختره رو دیدم.

این که ندا بود!

ندا با دیدنمون از جاش برخاست و باهامون دست داد.

تلفظ کردم:

-سلام

با لبخند جوابم رو داد و کنار خودش نشوندم.

رضا هم رفت روبه روی یگانه نشست. به ندا نگاه کردم و با تمام تلاش خواستم بهش بگم:

-ببخشین مزاحم شدیم، منتظر یکی بودی، نه؟

بعد از تموم شدن حرفم، با لبخند همیشگی گفت:

+آره، منتظر شما بودم

ابروهام پریدن بالا.

برای اینکه مطمئن شم گفت که منتظر ما بوده، تکرار کردم:

-منتظر ما؟

سری برای تایید تکون داد و چشم هاش مسیری بالاتر از نگاه من رو نشونه گرفت.

برگشتم همون سمت. باورم نمی شد. پسری که تو مهمونی دیده بودمش، اسمش چی بود؟ اسمش که یادم نیست! همراه پسر دیگه ای اومدن روبه رومون نشستند.

حالا خودش هیچی، دوستش که می بینم اینجا نشستیم! پس چرا عجب! رو که نیست، سنگ پای قزوینه!

اینجا نشست؟ با حرکتی که دوستش انجام داد، مات موندم. با همه احوالپرسی کرد و به من سلام داد.

لب هاش رو تعقیب کردم. شروع کرد به معرفی دوستش به ما.

-دوستم سعید

طوری لب هاش رو تکون داد که من تونستم بفهمش. راستش فقط افرادی که می شناختم، اینطوری باهام صحبت می کردند! نکنه می شناسستم! این پسر سعید چیزی بهش نگفته باشه! با ترس و اضطراب، دمی از دهن کشیدم و پس ندادم.

سعید

-بچه ها، دوستم سعید

مکثی کرد و گفت:

+سعید همونطور که می دونی، این ها دوست هام هستن. این رضاست، اینم یگانه، که زن و شوهرن

لبخندی زد.

+خوشبختم

-این هم...

ادامه نداد و به جاش صدای دخترونه ای از این سکوت پیشی گرفت:

+ندام

خدای من! این محمد آدم بشو نیست؟ خوبه خجالت هم می کشه!

ولی مطمئنم خودش هم نمی دونه چیکار می کنه

هر کسی غذایی سفارش می داد. میون این المشنگه، صدای دخترونه ای، توجهم رو به خودش جلب کرد. ولی صدا، صدای دختره معرفی شده، نبود!

آشنا بود اما به همون اندازه گنگ.

ندا که نبود. یگانه هم که تازه صداش رو شنیدم که شباهتی به این صدایی که تازه شنیدم نداشت! سقلمه ای به محمد زد.

-چی، چی شده؟

+این دختری که مکث دار صحبت می کنه، یگانه هست؟

-عه، یادم رفت ایشون رو معرفی کنم! این خانم هم آشیل هستن

آشیل؟ محمد آشیل رو از کجا می شناخت؟ گفت دوستام، پس آگه دوستشه، اون روز که آشیل رو باهام دید، حتما می شناختتش.

قطعا کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

مشتم رو گرفتم و خواستم به پاهاش بزنم که به قسمت آهنیه صندلی خورد. صورتم از درد جمع شد و محمد با صدای بلندی زد زیر خنده.

آروم گفت:

-تف سر بالا بر می گرده به ریش صاحبش، داداش

بیا، اینم از پسر عموی ما

من از کارت سر در نیارم که سعید نیستم

با دست هام لب هام رو پاک کردم. صدای ندا اومد.

-بچه ها چطوره بریم لب دریا؟ محمد بلافاصله موافقتش رو اعلام کرد و دختری که تازه شناخته بودمش، گفت:

+آشیل بریم لب دریا؟

صدای آروم آشیل به گوش رسید؛

-آره

ندا باز گفت:

+سعید تو چی؟ دوست داری بریم؟

جدی گفتم

-برای من فرقی نمی کنه

کشیده گفت:

+بسیار خب

رضا_پس بریم

صدای تکون خوردن صندلی ها اومد. از جام برخاستم و عصا رو که تکیه به صندلیم داده بودم، به دست گرفتم و صدای قدم هارو دنبال کردم.

آشیل

چطور می شد سعید هم اینجا و کنار ما باشه!

از یگانه پرسیدم گفت دوست های رضا هستند. با این حال، بدجوری بوی دروغ به مشامم می رسید.

دیدم رضا به پنجره ی ماشین چسبیده و بهم زل زد. دستم رو گذاشتم روی قلبم و شاهد خنده ی او شدم با عصبانیت در ماشین رو باز کردم و پا روی زمین نهادم اما با دیدن دریا از همدن دور، اوج عصبانیتم خوابید با تلفظ دریا زیر لب، بدو بدو رفتم سمتش که پاشنه ی کفشم میان سنگ های ریز گیر کرد و روی زمین افتادم. سعید رو، روبه روم دیدم که بازوش رو به سمتم دراز کرده بود. یک تایی ابروم رو دادم بالا. الان مثلا تماس نامحرم صورت نمی گرفت؟ سری از تاسف تکون دادم و خودم برخاستم. اما باز هم تشکر کردم.

سعید

-ممنون، خودم بلند شدم

پس آشیل بود

سری با لبخند تکون دادم تا بی جواب نمونه.

بعد از گفتن بیخشدی، صدای قدم هاش بلند شد.

آشیل

ادامه ی راهم رو بدون کفش طی کردم و پاهام وارد آبی شد که به گرمی ازم استقبال کرد.

موج ها پاهام رو ملایمانه نوازش می کردند و وادارم می کردند به پیشروی. می خواستم تموم تنم رو رها کنم توی آب ولی نه. این نوازش فقط مختص به قدم های پایداره نه آدم های ضعیف. با لبخند خم شدم و دست هام رو داخل آب فرو بردم.

کمی همونجا تکون دادم و برگشتم سمت بچه ها. همه داشتند چهار چشمی نگاهم می کردند.

دست هام رو به منظور چی بالا گرفتم و با لب هایی فشرده شده به هم از روی شیطنت رفتم کنارشون.

بعد از اینکه من اومدم، دوستان گرمی عزم رفتن کردند.

نمی دونم واسه چی اومده بودیم.

سعید

سجاده رو جمع کردم و گوشه ای از اتاق گذاشتم و رادیو رو روشن ساختم. سوره ی الرحمن داشت قرائت می شد. سرم رو گذاشتم روی بالشت و بهش گوش فرا دادم.

با شنیدن سوره های الهی، حس می کنی تموم ناراحتی ها و نگرانی هات، در یک لحظه پر می کشند و ازت فاصله می گیرند. بعد از قرائت شدن سوره، رادیو رو خاموش کردم. کم کم چشم اهم هم گرم شدند و به خواب رفتم. صدای نامفهومی از محمد رو می شنیدم با دقت گوش دادم تا بفهمم چی میگه.

-بیدار شو سعید

چند لحظه ی بعد دوباره گفت:

-بیدار شدی؟

-سعید؟

برای اینکه هر چه زودتر دست از سرم برداره، چشم هام رو باز کردم تا بفهمه بیدارم.

عقلم اونقدری سرجاش نیاومده بود که بخوام جوابش رو بدم، اما اون ماشاءال.. از رو نمی رفت و به شدت قصد کرم ریزی داشت.

-سعید پسرم هنوز خوابی؟

سریع بلند شدم و سرجام نشستم و خواستم سمت صدا برم که صدای خنده ی محمد بلند شد.

+غلط کردم

با همون وضع به حموم رفتم و بعد از دوش گرفتن که ده دقیقه ای بیش طول نکشید، اومدم بیرون. کمد رو باز کردم و از ست هایی که محمد روی هم آویزون ساخته بود، پوشیدم.

+محمد خبریه؟

-نه چه خبری؟

+آخه می بینم کبکت داره خروس می خونه

-اشتباه نکن من همیشه خروس بودم

یواش گفتم:

+درسته

بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه گفتم:

+ندا اونجا چی کار می کرد؟

-نمی دونم

+جدا؟ پس جدیداً دروغ هم می گی؟

-سعید بیا بشین، سر صبحی اوقاتمون رو تلخ نکن

+راستش دیشب قرار بود ازت بپرسم که متاسفانه یادم رفت. اما الان جواب می خوام! بدون هیچ کلیشه ای!

کف دستم رو گذاشتم جلوی لبم و پرسیدم:

+تو هنوز هم با ندا ارتباط داری؟

-ببین..

دستم رو بالا گرفتم تا حرف خودش رو نزنه.

+آره یا نه!

-سریه قضیه مهم، مجبور شدم دوباره باهاش در ارتباط باشم

+هنوز هم دوستش داری؟

-سعید

+تفره نرو محمد، جواب من رو بده

-بحث دوست داشتن و اینا نیست

+محمد

داد زد:

-آره سعید، آره. نمی تونم فراموشش کنم می فهمی؟ من زود عاشقش نشدم که الان بخوام زود متنفر شم ازش
مثل خودش با صدای بلندی باهاش صحبت کردم:

+من هم نگفتم متنفر شو! گفتم فراموشش کن. بعد اون اتفاق چطور می تونی هنوز هم دوستش داشته باشی؟

مگه خود تو نبودی که می گفتمی کاش من هم مثل تو بودم و ندا رو اون وضعی نمی دیدم؟ اصلاً سارا چی شد؟ می
گفتمی خوشتر میاد ازش؟

آروم و با اندوه گفت:

-سعید، وضعیت اونقدرها هم خراب نبود، قضیه سارا هم جدی نبود

باز هم صدام رو بردم بالا:

+اونقدری بوده که دلیلی بشه برای فراموش کردنش

-نمی دونم باید چیکار کنم

+من هر چند بهت گفتم تمومش کن، نکردی. به جای خط کشیدن روی این احساس، هنوز بیشتر هم پرورشش دادی

-سعید!

+کاری که می کنی حماقتی بیش نیست محمد

با عصبانیت رفتم لیوانی آب برای خودم ریختم و سر کشیدم.

با عصا، مسیری که توی این چند روز از برم شده بود رو طی کردم. صدای قدم هایی که لحظه به لحظه بهم نزدیک می شد، جایی نزدیک به رو به روم خفه شد.

بلافاصله سلامی شنیدم.

"آشیل بود"

ولی اینجا چیکار می کرد؟

سلام دادم و با ملاحظه گفتم:

-شما آشیل خانم هستین؟

+بله

اکثرا جواب هایی کوتاه می داد و شاید این بخاطر ترسش از خراب کردن بود. با لبخندی ازش پرسیدم:

-جسارته، می تونم بپرسم این چیکار می کنین؟

+اینجا می مونیم

ابروهام بالا رفتن.

-چه تصادفی! ما هم همین جا می مونیم

+می دونم! دیروز دیدمتون

شاید بهتر می بود از آشیل می پرسیدم دلیل این همه روبه رو شدن تصادفی رو

-بخشید، برام خیلی جالب بود روبه رو شدن با شما توی مسافرت دوستانه و الان هم که می گین توی این

هتل هستین. شما اطلاعی از دلیل این اتفاقا دارین؟

با تعجب گفت:

+من هم می خواستم همین رو ازتون بپرسم

-جدا؟

+بله، بخاطر همین می خواستم وقتتون رو بگیرم

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو فکر.

+با اجازتون

به خودم اومدم و سری تکون دادم

مسیر مابقی رو خواستم طی کنم ولی یادم نبود دقیقا کجا ایستادم! عصا رو متصل به گوشه ی پایینی دیوار حرکت دادم تا بتونم آسانسور رو پیدا کنم. جایی فرو رفت. دستم رو وارد عمل کردم که به دکمه ای برخورد. سوار شدم و آخرین دکمه رو فشردم.

آشیل

کت قرمز مشکیم رو پوشیدم و رفتم بیرون. قرار بود بریم لب دریا. از ماشین پیاده شدم و روی حصیری که پهن کرده بودن نشستیم. یگانه اومد کنارم نشست. ندا خودش رو بهمون رسوند و از پشت بغلمون کرد. با لبخند برگشتم سمتش و حالش رو پرسیدم.

گونه اش رو، روی گونه ام گذاشت. دستش رو از دور گردن هامون جدا کرد و با چرخیدن سرش، میونمون نشست. خندیدم به این کارهاش. از من هم خوشحال تر بود. یگانه چندتا صدف از روی زمین برداشت و کنار خودش چید. خیلی زیبا بودند پس من هم همین کار رو کردم یه چند تا برداشتم و روی هم قرار دادمشون.

با دقت نگاهشون کردم. تو هم جای می گرفتن و یکی داخل یکی دیگه گم می شد.

ندا دستش رو روی زانوم گذاشت و خودشو کشوند سمت شیء هایی که منو یگانه رو مجذوب خودشون بودن

سعی کردم شکلی درست کنم باهاشون. اما دست هایی خرابشون کرد. با تعجب به صاحب دست نگاه کردم که با چشم های خندون و شیطون ندا روبه رو شدم چشم هام رو ریز کردم و صدف هام رو گرفتم توی دست هام. با پشت چشمی روم رو برگردوندم سمت مخالف. اونقدری سرم رو با صدف ها گرم کرده بودم که شب شد.

سرم رو که بلند کردم دیدم پسرها دارن بساط کباب رو پهن می کنند.

دلم برای بابا تنگ شد. همیشه کنارش می نشستیم و باهاش سیخ هارو، روی منقل می داشتیم. الان چی کار می کنن؟ کم کم گاز های خوش بوی خارج شونده از کباب ها، ذره های هواساز رو در آغوش کشیدند و با زیرکی مغز رو هم به تسلط خود، کشیدند.

انگار پیامی جز گرسنه بودن رو دریافت نمی کردم.

هر کسی سیخی برداشت. بعد از اینکه من هم سهم خودم رو در دست گرفتم، دوباره یاد مامان بابا افتادم. دست خودم نبود، از گلوم پایین نمی رفت. قلب و مغز بدجوری در جدال بودند. اما به نظر می رسید قلب داشت پیروز می شد. یگانه سقلمه ای بهم زد. نگاهش کردم که داشت به سیخ خشک شده توی دستم اشاره کرد.

بخور دیگه سرم رو تکون دادم. فکر کنم فهمید دردم چیه چون بهم گفت چند روز دیگه بر می گردیم. این حرف کافی بود برای میل فرمودن شام.

وسایل هارو که جمع کردیم، محمد با گیتاری در دست اومد نشست. چیزی گفت که متوجه نشدم. خیلی تند صحبت می کرد. بعد از حرفی که زد، گیتار رو به دست سعید که داشت اعتراض می کرد، داد.

همه ی بچه ها با ذوق چیزی می گفتند. ترجیح دادم سرم رو بندازم پایین تا چیزی نیبم.

زیر چشمی نگاه کردم، دیدم بچه ها دارن دست می زنند. سرم رو برگردوندم طرف دیگه. اون ها هم همین کار رو انجام می دادند.

دست هام رو آوردم بالا و با نگاه کردن بهشون، سعی کردم ریتم رو حفظ کنم و دست هام رو با ذوق کوبیدم به هم. در این میان چشم های قفل شده در هم محمد و ندا جلب توجه می کرد.

سعید

با اصرار بچه ها گیتار رو به دست گرفتم.

-چی بخونم؟

+گاهی بخند محمد علیزاده

همه ی بچه ها موافقت خودشون رو اعلام کردند.

سری تکون دادم و آروم انگشت هام رو، روی سیم های گیتار کشیدم و شروع کردم به خوندن:

تعطیلیای آخرِ

هر هفته رو کنارتم

ولی تموم هفته رو

خراب و بی قرارتم

همش روزا رو می شرم

که وقت دیدنت بشه
دلی که عاشق تو شد
هر چی ببینه حقشه
گاهی بخند
بذار یادم نره دوسم داری
مثل اون روزا آرامشم
با تو تکمیله
دوست دارم
مگه نمی دونی تو واسه من
هنوزم همونی
دنیای من بی تو تعطیله
نمی دونی همش دارم
یواشکی می بینمت
یه وقت نترسی اینجوری
که دزدکی می بینمت
یه جوری عاشقت شدم
که خیلی غیرعادیه
همین که می خندی برام
از سرم زیادیه
گاهی بخند
بذار یادم نره دوسم داری
مثل اون روزا آرامشم
با تو تکمیله
دوست دارم

مگه نمی دونی تو واسه من

هنوزم همونی

دنیای من بی تو تعطیله

آشیل

نگاهم به سعیدی بود که چیزی می گفت. حرف هارو با گیتار زدن می زد، چه کاریه؟ تند هم می گفت.

اون که می دونه من سخته اینطوری بفهمم چی می گه، پس چرا اینطوری می کنه؟ اخم هام دو در هم کردم و از جمع فاصله گرفتم.

کنار دریا رفتم و روی شن هایی که آب با موج، اونجا رو صاف می کرد نشستم.

کفش هام رو از پام درآوردم و کنارم گذاشتم و اجازه دادم دریا پاهام رو لمس کنه.

دست هام روی زمین نشستند و موج با آمد و رفتش، شست و شویشان می داد. فردی کنارم نشست. نگاهش کردم.

"سعید"

به لب هاش چشم دوختم که اگر خواست چیزی بگه، ناغافل نمونم و البته همینطور هم شد.

-دریا هنوز هم قشنگه؟

گفتم:

الان که واقعا زیباست +اولین باره میام شمال، نمی دونم قبلا چه شکلی بوده،

مکثی کردم و ادامه دادم:

+کاش می تونستم اون حسی که دارم رو بهت منتقل کنم

با ناراحتی به لب هاش چشم دوختم.

-ناراحت نباش برای من صدات هم کافیه

متعجب گفتم:

+صداش

-آره

بلافاصله پرسیدم:

+مگه دریا هم صدا داره؟

-هر چیزی صدا داره، فقط باید بفهمیش

+صدای دریا چگونه؟ آرامشی هم در پی داره؟

سرش رو بالا پایین تکون داد.

-خودش هم از نوع مطلقش، صداش یکنواخت نیست، گاهی آرام، گاهی پرتلاطم، نتیجه ی این همه بالا

پایینی، آرامشی هست که هر کسی مشتاقانه دنبالشه

به دریا چشم دوختم

+دقیقا مثل تصویرش، گاهی موج های بلندی تصویر می سازه و گاهی آرام. اما همه و همش روح نوازه

نگاهش کردم که بعد از لحظه ای گفت:

-دریا فخر فروشه، آرامش رو از کسی دریغ نمی کنه، هر کسی یکجوری حسش می کنه و با همون حس کم، تمام

پیام های این زیبایی رو دریافت می کنه

با لبخندی چشم ازش برداشتم و به بچه ها چشم دوختم که در حال چادر پهن کردن بودن

ازش پرسیدم:

+امشب اینجا می مونیم؟

-به گمونم آره

نگاهم رو از لب هاش گرفتم و گفتم:

+بریم؟

سری تکون داد و جلوتر از اون حرکت کردم.

دو تا چادر بودند. یکی برای پسرها و دیگری برای دخترها.

رفتم کنار یگانه و ندا. خودم رو، روی بالشتی که روی زمین بود انداختم.

هر دوشون با دست هایی گره در هم، نگاهم می کردند. کمی با ترس جا به جا شدم تا اون ها هم جا بشند. بحث خواب بود و اون ها خطرناک! نباید ریسک می کردم. نمی شد که باهاشون شوخی کرد.

چشم هام رو باز کردم. هوا تاریک بود. از میزان تاریکیش حدس زدم نزدیک به طلوع باشه.

نیم خیز شدم سمت ساعت مچیم و نگاهش کردم. پنج بود. پس سریع از جام بلند شدم و از چادر بیرون زدم. بدو رفتم سمت دریا و با بالا زدن آستینم، شروع کردم به وضو گرفتن.

کیف کوچیکی که سجاده و چادرم توش بود رو از چادر بیرون آوردم. چادرمو که سرم می کردم نگاهم روی مردی خیره موند که روبه دریا قامت راست کرده و داشت نماز می خوندم.

سجاده ام رو چند قدم اون ورتر، پشت به اون، روی زمین پهن کردم و نمازم رو خوندم. سلام که دادم بچه هارو در حال نماز خوندن دیدم.

لبم رو گاز گرفتم و سجاده ام رو جمع کردم. در راستای جایی که ایستاده بودم، قدم برداشتم و نزدیک دریا شدم. آفتاب داشت طلوع می کرد و همه جا، رنگ صورتی به خود گرفته بود. دویدم سمت چادر و با ذوق دوربین عکاسیم رو بیرون آوردم. چندین عکس از این منظره ی نقاشی مانند گرفتم.

رضا از ماشین توپی بیرون آورد و قرار شد والیبال بازی کنند.

فهمیدم سعید بازی نمی کنه پس ترجیح دادم من هم کنار بایستم.

سنگ هارو یکی یکی از رو زمین بر می داشتم و با گرفتن زاویه، پرت می کردم داخل آب.

سعید کنارم ایستاد.

با لبخند گفت:

-چیکار می کنی؟

مثل خودش گفتم:

+سنگ بازی

صورتش رو در هم جمع کرد.

-سنگ بازی؟

+سنگ ها رو به سمت دریا پرت می کنم که با چند تا پرش داخلش میشه! می خوای امتحان کنی؟

لب هاش رو جمع کرد و سرش رو تکون داد.

شروع کردم به توضیح دادن. حالا انگار چه کار شاخی انجام می دادم! لب هاش تکون خوردند.

دیر نگاهش کرده بودم. پس ازش خواستم دوباره بگه.

-اینطوری خوبه؟

به کمر خم شده اش نگاه کردم و زدم زیر خنده.

+اینطوری که به پشت سر پرتاب می شه تا تو آب

خندید.

-نیاز به توضیح بیشتر

باز هم خندیدم. با خودم کلنجار رفتم و در آخر از روی لباس، از بازوش گرفتم و از پهلو کمی خمش کردم

+حالا حس بگیر و پرتاب کن

عکس العملی نشون نداد. نگاهش کردم. صورتش رو تعجب فرا گرفته بود.

-حس بگیرم؟ برای چی؟

+خیلی بی حس و ایستادی آخه

خندید و کمی جدی ایستاد و سنگ رو پرت کرد. با دوبار ضربه زدن داخل آب شد.

نگاهش کردم و خواستم نتیجه اش رو بگم، که گفت:

-دو بار

+از کجا فهمیدی؟

-صداش

ابروهام رو انداختم بالا و خودم امتحان کردم و زود پرسیدم:

+بگو ببینم این چند بار شد؟

-این هم دو بار

+حالا نوبت توئه

لب هاش حرکت کردند

-میام الان، دارن صدام می کنن

+باشه

سعید

برگشتم جایی که دو دقیقه ی پیش بودم. برگشتم سمتش و صداش زدم:

-آشیل؟

صدایی که جوابم رو داد، صدای امواج دریا و پرنده ها بود. دقیق تر گوش سپردم ولی هیچ خبری از آشیل نبود. شاید اینجا نیست!

محمد رو با صدای بلندی صدا زدم. دوید سمتم.

-چیه؟ چی شده؟

+آشیل کجاست؟

-آشیل؟

مکثی کرد.

-نمی دونم

+یعنی چی نمی دونم؟ تازه همین جا بود! برو از دخترها بپرس ببین ندیدنش؟

-کلا کنار هم بودیم، آگه می اومد اونجا، حتما می دیدمش! صبر کن برم داخل چادر رو نگاه کنم. میام بهت خبر می دم

اخم هام رو در هم کردم. نکنه جایی رفته باشه! آخه چرا بدون اطلاع جایی میره؟ صدای محمد اومد.

+نیستش

انگشت شست و اشاره ام رو، روی شقیقه هام گرفتم و فشار دادم. کنار بچه ها رفتیم. همشون از آشیل

می پرسیدن. با عصبانیت گفتم:

-من از کجا بدونم! دو تا چشم دارین دو تا گوش. د برین پیداش کنین. یگانه با نگرانی که داشت رو ی مخم می رفت گفت:

+خدای من جایی نرفته باشه

با دندان هایی قفل شده جوابش رو دادم:

-می بینی که رفته

ندا_بریم دنبالش بگردیم

محمد_من اینجا کنار سعید می مونم، شما برین

با عصبانیت عصام رو پرت کردم رو زمین.

قدم می زدم و نمی دونستم چیکار کنم. از محمد پرسیدم:

-محمد هر طرف چی هست؟

+سمت راست کمی اون ورتر جنگل هست

یا خدا! به بقیه ی حرفش گوش ندادم و به همون سمتی که می گفت قدم برداشتم.

به هیچی نمی تونستم فکر کنم و به صدا زدن های محمد بی توجه بودم و فقط پیش می رفتم. حاکی از این که عصام پیشم نبود. با گوش هایی تیز شده، به امید شنیدن تک صدای قدمی، می دویدم. صدای قدم هام، سکوت عمیق جنگل رو می شکست. جونی توی پاهام نمونده بود. دختره ی احمق! معلوم نیست کجا رفته خیلی وقت بود راه می رفتم بخاطر همین منقبض شدن ماهیچه ی پام، چیز کاملاً طبیعی بود.

روی زمین افتادم. خدایا خودت کمک کن! صدای ضعیفی شنیدم. احتمال دادم مسافتش خیلی زیاد باشه. با تمام توان از جام بلند شدم تا اگه اون باشه ببینتم و بیاد طرفم. صدا داشت ضعیف و ضعیف تر می شد.

صدا به این طرف نزدیک نمی شد.

لنگان لنگان پا تند کردم و راه افتادم سمت صدا. مسیرم درست بود. این رو از نزدیک شدن صدا، تشخیص دادم. قدری جلو رفتم که صدا در چند قدمیم بود. نزدیک تر شدم. فقط امیدوار بودم آشیل باشه در غیر اینصورت دریده شدنم توسط حیوونی درنده حتمی بود.

صدای ضعیفی اومد. به دنبالش چیزی پرید توی بغلم.

اگه بگم نترسیدم، دروغ گفتم.

بلافاصله، صدای هق هق اومد. دقت که کردم، فهمیدم یکی بغلم کرده.

به بازوهای فشار وارد کردم. صداش اومد.

-رضا؟

آشیل

هوا خیلی تاریک بود و نور ماه شانس تاییده شدن به میان درخت ها نداشت. خیلی ترسیده بودم، به فکر اینکه رضاست خودم رو انداختم بغلش. اما نمی تونستم صورتش رو ببینم. از بازوم گرفت و راه افتاد. کجا می خواست بره؟ من چندین ساعت بود که همش دنبال یه راه خروجی می گشتم ولی باز سر جای اول می رسیدم.

چرا فکر می کردم رضا نیست؟ و همینطور امیدوار بودم که حدسم اشتباه باشه.

بعد از طی کردن مسیری طولانی بالاخره پرتویی از نور دیدم. همونطور به اون سمت می رفتیم. آخرین لحظه نگاهش کردم. دیدم سعیده. زیر لب با تعجب اسمش رو تلفظ کردم. خدای من!

این چطور اومده بود؟ چطور راه برگشت رو بلده؟ همه چیز به کنار من این رو بغل کرده بودم؟؟ وای خدایا! غلط کردم!

اخم هاش همچنان درهم بود و قیافه اش ترسناک! یہ چیزهایی گفت که نفهمیدم.
 سرم رو انداختم پایین تا این وضعیت رو نبینم.
 حتما خیلی عصبی شده، حق هم داره. اصلا شاید خودش هم تو این جنگل گم می شد.
 خواستم برم ولی نرفتم. چطور می تونستم اینجا تنهاش بذارم! وقتی اون بخاطر من اومده تو این جنگل بی سر و ته.
 آهی کشیدم و آرام گفتم:

-ببخشید

سرم رو به آورمی بلند کردم. آرام شده بود. گفت:

+نگران شده بودم، هیچ فکر کردی اگه چیزیت می شد، من چیکار می کردم؟

چشم هام از حدقه بیرون زدند

چی می گفت؟ نکنه زده به سرم! اصلا گم شدم هم شدم به اون چه!

با تعجب تکرار کردم:

-شما نگران من شدین؟

+خیلی عجیبه؟

یہ اتفاق هایی داشت توی قلبم می افتاد. با گاز گرفتن لبم گفتم:

-می شه بریم؟

سری تکون داد و راه افتادیم. لحظه ای ایستاد. پرسیدم:

-چی شد؟

+یادم رفت الان کجاییم

-بیا بریم از اینجا به بعدش رو من بلام

از بازوش گرفتم و از جنگل خارج شدیم. همین که برگشتیم سمت راست، بچه هارو جمع شده یکجا دیدم. ندا و یگانه گریه می کردند و رضا و محمد کنارشون ایستاده بودند. اولین نفر، محمد بود که ما رو دید. با خوشحالی به سمتمون دوید. روبه من لبخند زد و مشغول شد به صحبت کردن با محمد. رفتم سمت یگانه و ندا. در بغل گرفتمشون. بعد از لحظه ای ازشون جدا شدم و نگاهشون کردم. چه معصومانه اشک می ریختند. زدم زیر خنده. مثل اینکه اسباب بازیشون رو گم کرده بودند. ندا اخم کرد و یگانه همراهم خندید. از بینی ندا گرفتم و تلفظ کردم:

-بخند خاله ببینه

با حرص نگاهم کرد و روش رو به سمت مخالف برگردوند.

حتما یک چیزی به این گفتند که اینطوری قیافه می گیره واسه ی من!

برگشتم سمت یگانه که با انگشت اشاره، محمد رو نشونه گرفته بود. نگاهش کردم دیدم با اخم داره این طرف رو نگاه می کنه. رفتم سمتش:

-چی گفتی؟

با تعجب نگاهم کرد:

+به کی؟

-به ندا

+چی گفتم؟

-نمی دونم. داره قیافه می گیره

ابروهاش رو به معنای دونستن انداخت بالا.

+آهان، داشت می رفت تو دریا که نذاشتم بره. می خواست اونجا پیداتون کنه! من هم کمی عصبی شدم از دستش. همین

-کمی؟

سرش رو تکون داد.

+حساسه. زود قهر می کنه

خندیدم و رفتم سمت ندا که روبه دریا ایستاده بود.

-هنوز هم نمی خوای حرف بزنی؟

نگاهم کرد.

+چی گفت؟

-محمد؟

سرش رو تکون داد.

-گفت که عصبی شده از دستت

+خیلی بد اخلاقه! همش عصبی می شه

-می دونی چرا؟

+مگه دلیل هم داره؟ دیوونه اس اون

-دلیل داره

+چی؟

-دوستت داره

متعجب تو چشمام خیره شد:

+امکان نداره، اون همینطوری بداخلاقه

-پس چرا با ما اونطوری نیست؟

+سر قضیه ی میلاد اینطوری شده

-یعنی قبلا از دستت عصبی نمی شد؟

+چرا! اما نه انقدر. عین میرغضب می مونه

_پس الان بیشتر دوستت داره

+اینطور که میگی نیست، آشیل

محمد کنارش ایستاد. نگاه به صورتش کرد، به لب هاش نگاه کردم.

+چرا، اینطوره

ندا سریع برگشت سمتش.

با لبخند ازشون فاصله گرفتم و رفتم پیش بچه ها.

یه سیب گرفتم دستم و رو تخت، به سینه دراز کشیدم

چشمم خورد به چمدون بسته! با تعجب رفتم سمتش و بازش کردم که دیدم همه ی وسایل هام داخلشه!

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق یگانه اینا. یگانه در رو باز کرد. رفتم داخل و ازش پرسیدم:

-چرا وسایلام تو چمدونه؟

با دست هاش گفت که دیره، می خوام برگردیم.

خیلی غیر منتظره شد. استرس گرفته بودم.

رفتم سمت یگانه که داشت می رفت سمت لباس های پهن روی تختش، دستش رو گرفتم.

بی حال نگاهم کرد.

-زود نیست؟

با اشارات گفت:

+رضا کار داره، همینش هم فقط بخاطر تو موندم، درضمن، هیچ می دونی عمو و زن عمو چقدر دلتنگ شدن؟
برو حاضر شو

راست می گفت. برگشتم اتاقم و حاضر شدم.

یگانه چمدون به دست منتظر بود. وقتی که من رو دید اشاره کرد بریم. وارد آسانسور شدیم. به ساعت نگاهی انداختم. یازده رو نشون می داد. یگانه حرکت کرد من هم به دنبالش.

چشم چرخوندم. خبری از سعید اینا نبود. از رضا که تو ماشین نشسته بود پرسیدم:

-رضا ندا اینا کجان؟

گفت:

+اونا زودتر از ما حرکت کردن. یه خورده عجله داشتن. تو هم خواب بودی نخواستیم بیدارت کنیم

نمی دونم چرا اخم هام در هم بود. با عصبانیت به یگانه نگاه کردم.

بی خیال سوار ماشین شد. که این بیشتر آتیشیم کرد. سوار شدم و در رو محکم بهم کوبیدم. کل مسیر عصبی بودم و چیزی نمی گفتم و معتقد بودم چشم اندازهها تکراری شدن و نمی خواستم نگاهشون کنم.

هوا کم کم داشت تاریک می شد که رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم. رضا وسایل هام رو آورد. منتظر موندند تا مامان بیاد.

مامان رو که دیدم لبخند روی لبم نشست. محکم بغلش کردم. پیشونیم رو بوسید.

دستی برای بچه ها تکون دادم و بدو بدو رفتم داخل.

دنبال بابا می گشتم. داشت سجاده اش رو جمع می کرد. با ذوق "بابا" رو تلفظ کردم و خودم رو انداختم توی بغلش.

آخ که چقدر دلم براشون تنگ شده بود. برای منی که حتی یک روز هم ازشون دور نموندم، سخت بود این دوری.

بوی فسنجون، بینیم رو قلقلک داد. مثل اینکه می دونستن قراره پیام. مامان اومد داخل و با لبخند بهم چشم دوخت. لحظه ای، ترس صورتش رو فرا گرفت و بدو بدو رفت سمت آشپزخونه. شونه های بابا لرزیدند.

نگاهش کردم. داشت می خندید. با دیدن خنده اش، لبخند مهمون لب هام شد.

نمازم رو که خوندم، تو چیدن سفره به مامان کمک کردم.

توی عمرم انقدر غذا بهم نچسبیده بود. شاید بخاطر این بود که بعد از مدتی، دست پخت مامان رو می خوردم.
سعید

از خواب بیدار شدم. هنوز هم حس بدی داشتم. نمی دونم دقیقا بخاطر چی بود اما می خواستم ملاقاتشون کنم. البته بهتره بگم ملاقاتش کنم. مونده بودم با چه بهونه ای و چطور می تونستم به محمد بگم. اما هر طور که شده بود، باید بهش می گفتم.

از خونه زدم بیرون و با تاکسی رفتم خونه ی عمو اینا. صدای باز شدن در اومد.

مکثی کردم تا به حرف بیاد و بدونم کیه پشت در.

صدای زن عمو آغاز گر صحبتمون بود.

-بله پسرم! راحت رو گم کردی؟

خنده ی آرومی کردم.

+شرمنده زن عمو جان، مجبورا دیر به دیر بهتون می زنم

-اول بیا تو بعد بگو از کدوم اجبار حرف می زنی

قدم به داخل برداشتم. از بازوم گرفت و کمک کرد روی مبل بشینم.

-حال مریم جان و پدرت چگونه؟ ماشاءال.. هزار ماشاءال.. خونوادگی تصمیم گرفتم خونه امون نیاین

با تعجب گفتم:

+بابا که می گفت پریشب اینجا بودن

صدای خنده اش بلند شد.

-چه زود بهت گفتن

+دیگه ما رو سر کار می دارین! دستتون درد نکنه

باز هم خندید.

صداهایی از آشپرخونه اومد، مثل اینکه چایی می ریخت.

+زن عمو جان بیاین بشینین، نیاز به زحمت نیست

-حرف نباشه

بعد از چند لحظه اومد.

-بفرما اینم چایی

+ممنون، محمد خونه نیست؟

_پس بگو چرا اومدی

+راستش کار واجبی داشتم باهاش

-میاد ده دقیقه ای، رفته بیرون قدم بزنه، چاییت رو بخور سرد نشه

دستم رو دراز کردم، ازم پیشی گرفت و داد دستم.

به سمت لبم بردم که زنگ در به صدا در اومد.

-بخور، من میرم باز کنم

صداش توی راه رو پیچیده بود. داشت آواز می خوند. یکهو یکی کوبید به شونه ام که چایی پرید توی گلوم.

به سرفه افتادم. محکم به پشتم زد و در همون حین آروم گفت:

-واسه چی اینجاایی؟

همراه با سرفه خندیدم.

+چرا انقدر مشکوکی؟

-مگه اینکه چیزی تو سرت باشه، بیای اینجا

+انگار همتون خیلی تعجب کردین من اومدم اینجا

-انتظار داشتی عادی ازت استقبال کنیم؟

+برم از شوک خارج شین؟

آروم گفت:

-بشین سر جات تا جفت پا نرفتم تو حلقه

مکثی کرد و گفت:

-بگو ببینم قضیه چیه؟

+چرا فکر می کنی خبریه

-یعنی میگی نیست!

سرم رو خاروندم:

+ چرا هست! ولی نه اونقدری که بخواین بزرگش کنین

با صدای بلند گفت:

- دیدی گفتم

+ خب حالا چه خبرته

اومد کنارم نشست.

- بگو ببینم چی شده؟

کمی این پا و اون پا کردم.

+ چیزه... می دونی... به نظرم زشت بود بدون خداحافظی از رضا اینا برگشتیم

متعجب گفت:

- ما که از رضا خداحافظی کردیم

+ رضا آره اما یگانه اینا نه

- تا اونجایی که یادمه با یگانه هم خداحافظی کردیم

+ آهه، با آشیل که نه

خندید:

- از اول همین رو بگو دیگه.. خب حالا که چی

سرم رو انداختم پایین.

+ بنظرم بهتره یه روز بریم دیدنشون ضمن معذرت خواهی. که یه وقت بد نشه

- بخاطر خداحافظی نکردن از آشیل، بریم دیدنشون! و بخاطر معذرت خواهی؟؟

+ خب چی می شه

- گرفتی ما رو؟

+ جدی هستم

- خیلی خب حالا فکر می کنم بهش ببینم معقوله یا نه! خبرت می کنم

آشیل

پیراهن به رنگ یاقوتم رو که با سنگ های تزئینی روش کار شده بود و درازاش تا نوک پام بود، پوشیده بودم. موهام رو دم اسبی بالا سرم بستم و شال هم رنگ پیراهنم رو سرم کردم و آرایش تیره ای روی صورتم نشوندم. دستبند ظریفی رو که نگین های قرمز روش بودن رو دستم کردم و بعد از عطر زدن از اتاقم زدم بیرون قرار بود بریم خونه ی یکی از آشنایان.

مامان و بابا هم آماده بودند. مادر تو اون لباس های سبز یشمی، رنگ واقعا زیبا شده بود، همونطور که رنگ توسی مات، به بابا می اومد.

سوار ماشین شدیم و پدر ماشین رو به حرکت در آورد. از ماشین پیاده شدیم، پشت سر پدر و مادر حرکت می کردم.

در به رومون توسط خانومی با چهره ای مهربون و شیرین گشوده شد. چشم هاش گویای غمی بودند که سعی در پنهان شدن داشتند. حتی اگر اینطور هم نبود، من اینطور حس کردم. با هم دست دادیم و نصفه نیمه بغلش کردم.

وارد خونه شدیم. قدم هام رو آرام بر می داشتیم، لحظه ای سر بلند کردم که با دیدن افراد روبه روم خشکم زد محمد با چهره ای خندون، داشت نگاهم می کرد.

اشاره کرد برم بشینم. شوکه شده نشستم.

دست هام یخ کرده بودند. سرم رو بلند و اهل خونه رو برانداز کردم.

آقایی که عینک به چشم داشت و میانسال بود کنار پدر نشسته بود، هیچ حدسی در مورد کی بودنش نداشتم! نمی دونستم چرا باید محمد و سعید هم اینجا باشند. چرا اصلا مامان گفت میریم خونه یکی از آشنایان! مگه

می شناسند محمد و سعید رو! چرا همش باید من شوکه بشم؟ همه گرم صحبت بودند الا من.

قلبم بدجورز قصد کرده بود سینه ام رو بدره و ازش بیاد بیرون.

لیوانی شربت از روی میز روبه روییم برداشتم و نوشیدم تا بتونم راه نفسم کشیدم رو باز کنم.

محمد اشاره ای بهم کرد تا برم پیشش.

با خجالت با نگاه به جمع، از سرجام بلند شدم و رفتم پیشش ولی خودش رفت سر جام نشست.

با تعجب نگاهش کردم که با چشماش مسیری رو نشونه گرفت.

رفتم اون سمت. دوباره نگاهی بهش انداختم. گفت برم بیرون. به جمع نگاه دیگه ای انداختم که دیدم کسی حواسش نیست.

در شیشه ای مقابلم رو هل دادم و رفتم بیرون.

حسی بهم می گفت که سعید اینجاست، با این حال پیش می رفتم. بی دلیل یا با دلیل. برای خودم هم آشکار نبود. به امید اینکه پیداش کنم قدم برداشتم.

اطراف رو دید می زدم که یکهو جلوم ظاهر شد.

در عین ترسیدن، لبخندم رو نمی تونستم مهار کنم.

لب هاش به قصد سلام دادن، تکون خوردن. جوابش رو با همون لبخند سمج دادم.

سعید

انقدری استرس داشتم که نمی دونستم دارم چیکار می کنم. حضورش اینجا، روبه روم و تو خونه خودمون یکم غیر عادی بود. نمی دونستم لبخند بزنم یا برای جدی بنظر رسیدن اخم کنم.

نتیجه ی این همه خود درگیری، یک عالمه خنثایی بود که به احتمال زیاد از صورتم به نمایش گذاشته

می شد. حتی نمی تونستم درست ازش استقبال کنم.

برای بار دیگه، صدای گرمش، روحم رو نوازید.

نمی دونم چم شده بود و مطمئن بودم تصویر زیبایی ازم ساخته نمی شه. روم دو برگردوندم. همزمان، صدای قدم هاش رو شنیدم. مثل اینکه فکر کرد می خوام قدم بزنم. چه بهتر! پیش رفتم تا بیاد. صدای قدم هامون با هم یکی شده بودند و فقط سنگینیه یک صدا پیدا بود.

آشیل

نگاه منتظرم به لب هاش بود. اما چیزی نمی گفت که نمی گفت.

اخم هام رو کشیدم تو هم. اصلا از این به بعد من نگاهش نمی کنم.

باد سردی تنم رو در هم جمع کرد. هر چه می گذشت، هوا سرد و سرد تر می شد و این باعث لرزش تن و ساییده شدن دندون هام به هم شده بود.

سعید

صدایی مثل بهم خوردن دندون اومد. و درست بودن این حدسم از روی سردیه هوا احتمال زیادی داشت

احتمال دادم تو این لحظه نگاهم نکنه. برای همین برگشتم سمت راستم و به آرامی لب هام رو تکون دادم:

-سرده؟

+آره

بامزگیه صدایش بخاطر سخت بودن حرف زدن، چند برابر شده بود. خندیدم و مسیرم رو کج کردم.

با دست بهش اشاره کردم که باهام بیاد و امیدوار بوم دیده باشه. از صدای قدم ها می شد فهمید دیده. کمی سرعتم رو زیاد کردم که زودتر به مقصد برسم. پام به چیزی گیر کرد.

آشیل

نزدیک افتادن بود که دست هام رو به زور به سمتش دراز کردم و بازوش گرفتم.

کنترلش رو حفظ کرد و به راهش ادامه داد. داشت راه می رفت ولی من می دوییدم.

حتما به فکر خودش داشت آروم راه می رفت! ولی نمی دونه ده متر قدشه، هر قدمش هفت متر!

پشت چشمی نازک کردم و ادامه ی راه رو رفتم.

به نفس نفس افتاده بوم و زانو هام به شدت درد می کردند. شکنجه نبود احیانا؟ تو این هوای سرد، این دویین چی بود؟؟ لابد می خواست بدنمون گرم شه!

دیگه داشتم به گریه می افتادم که ایستاد.

خدا رو شکر! برگشت و گفت:

-اینجا بایست

این دیگه کیه! خب می مردی از همون اول می گفتی نیا!

آروم رو کردم سمت درخت ها و به تاب میان باغ نگاه کردم.

خیلی نگذشته بود که چیزی نرم و گرم روی شونه ام نشست.

سعید

محمد رفت داخل و من گوشه های پتو رو ول کردم. جلو رفتم و برگشتم، به امید ایستادن روبه روش. گفتم و منتظر ایستادم تا بگه کجا می خواد بره. بیایی گفت و صدای قدم هاش بلند شد. راه افتادم، داشتیم قدم به سمت تاب برمی داشتیم.

صدای تکون خوردن تاب اومد.

پس حدسم درست بود. با فاصله از سمتی که صدا می اومد نشستیم.

ضربان قلبم بالا رفته و باعث دیوونه شدنم شده بود.

اولین بار بود که می خواستم ببینمش و شاید چهارمین نفری بود که به دیدن تصویرش مشتاق بوم.

خجالت می کشیدم ازش در مورد تصویرش بپرسم.

اصلا که چی! چرا بگه اخه! ولی اینو می تونم ازش بخوام که برای هزارمین بار هم که شده چهره های خونواده ام رو برام بازگو شه.

اما این دفعه آشیل می گفت و مطمئنا خیلی فرق میکرد با حرف دیگران.

ازش پرسیدم و منتظر جواب موندم حتی بدون اینکه اطمینان حاصل کنم از اینکه دیده باشه.

پام رو روی زمین فشار دادم و تاب رو به حرکت در آوردم.

صدای زنجیره هاش بلند شد.

بازهم خواسته ام رو تکرار کردم. اما باز هم هیچ صدایی شنیده نشد. چرا توجه نمی کرد؟

آشیل

انگشت هام رو تو هم قفل کرده بودم که کمی از این سردی دفع شه. تاب تکون خورد. از گوشه ی ملحفه گرفتم و جلوتر کشیدمش.

برگشتم سمت سعید. صورتی اخمی، نشونه گرفته بودتم.

نفهمیدم قضیه از چی قراره. ترسیدم هر چند کم.

چشم های به رنگ خاکسترش، نگاهم رو تو خودش قفل کرد. لب هاش تکون خوردند و من توجهی نکردم شاید اولین باری بود که به جای لب ها، چشم ها رو برای نگاه کردن، برگزیده بودم. و همینطور اولین بار بود، تموم حس های شیرین توی همین یک نگاه به بخش بخش وجودم منتقل می شد.

سرش رو برگردوند. نمی خواستم حالا که احساس شیرینی داشتم، اون سرشو برگردونه! چشم گرفتن ازش هم کار ساده ای نبود. نمی دونستم چم شده بود.

سعید

چیزی که شنیدم، با تمام حرف های خروجی از لب هاش و ورودی به گوش هام فرق داشت. تازه، شیرین تر هم بود.

با صدا زدن های مادرم فرق داشت، اما این هم شیرین بود. شیرین بود و همین حس رو تو وجودم حبس کرد.

آشیل

سرش باز هم سمتم برگشت.

چشم هام بین چشم های لرزانش در نوسان بودند.

می خواستم مردمک چشم هام روی مردمک چشمام، ثابت بایسته تا بتونم حرف ها رو از چشم هام بخونم. می خواستم واقعی می بودن. قطره اشکی از گونه ام سر خورد.

انعکاس حقیقت رو می خواستم از چشم هام ببینم، حس کنم، بچشم.

با همین چشم ها و از همین چشم ها.

قلبم به درد اومد. لب هام رو تکون دادم.

-کاش تو هم مثل من می بودی، ولی نه! تو صدا رو دوست داری، گوش هات ارزش خاصی برات دارن. من حق ندارم همچین چیزی بگم.

سرم رو تکون دادم.

-گناحت چی بود اصلا؟ چی بود که الان باید تاوانش رو پس بدی؟ یه بچه ی شیش ساله چه تقصیری می تونه داشته باشه؟ حتی اگر هم گناهکار باشه، اینه شیوه ی مجازاتش؟ چرا آسمون زورکی نور چشمت رو برای خودش برد؟ خودش هم به عنوان یک هدیه! چیز با ارزش دیگه ای رو سراغ نداشت؟ جونت رو می گرفت

چرا بازیگوشی کردی؟؟ تو نمی دونی بچه نباید بازیگوشی کنه؟ می دونی! من هم شیطونی نکردم و الان خیلی خوشحالم.

سینه ام بالا پایین می شد.

-می دونی چیه سعید؟ تو الان داری تاوان بچه بودن رو پس می دی! تاوان مبارزه برای لبخند نشوندن روی لب هات رو! تو حق نداشتی این کار رو بکنی

عین همه ی بچه ها خوشحال نبودم، درست! اما الان می بینم! می بینمت! ولی حرف هات رو نه! نمی بینم! نمی تونم ببینم

من حرف ها رو قبل از خروج از لب، از چشم ها می خونم. با چشم ها حرف می زنم

کاش می تونستم با تو هم حرف می زدم بدون هیچ سختی ای.

حنجره ام درد گرفت.

-کاش بازیگوشی نمی کردی، باید می دونستی آشپلی هست که یه روز باهات رو در رو می شه و اون می خواد حرف هارو از چشم ها بشنوه، احساس رو از چشم ها درک کنه! اون وقت می فهمیدی و دست از بازیگوشی هات بر می داشتی. تا، الان با نگاه عاری از هر حرفی روبه رو نمی شدم.

دست هام رو جلوی چشم هام گذاشتم و سعی کردم راحت گریه کنم تا کمی از این سنگینی روی دلم کاسته شه.

سعید

شلوارم رو چنگ زدم. چیزی روی انگشتم چکید و خیسش کرد. اون یکی دستم رو، روی صورتم کشیدم.

تونستم گریه کنم! بدون اینکه سر درد بگیرم. نیاز داشتم به این.

باید خالی می ساختم این حجم لیتر لیتری گریه رو.

الان مهم مرد بودن نبود!

مردها خودشون گریه نمی کنند اما من نمی تونستم. من این اجازه رو نداشتم.

گاهی هم برای یک مرد لازمه گریه کنه، گاهی نیاز پیدا می کنه بهش. وقتی تموم دردها تجمع پیدا کنن توی یه تن و مجبوری همونجا اسیرشون کنی، مبادا کسی بفهمه، مبادا کسی بفهمه این مرد داره سختی می کشه. یه حس خفگی بهت دست می ده که جز گریه کردن چیزه دیگه ای نمی تونه نجاتت بده. و من الان تو همون وضعم. باید گریه می کردم.

صدای تکون خوردن تاب اومد. به دنبالش صدای پشت سر هم قدم ها. نباید می رفت.

باید کنارم می موند.

آشیل

همین که وارد خونه شدیم. دویدم سمت اتاقم و خود رمو انداختم توی حموم. شیر آب داغ رو باز کردم و رفتم زیرش تا از لرزش بدنم کم کنه.

اون حرف ها چی بودند بهش گفتم؟؟ خدا می دونه الان چه قدر ناراحت شده.

خراب کردی آشیل، خراب! اون دوستت بود.

سعید

صورتتم رو شستم و روی صندلی نشستم.

حرف هاش تلخ بودند اما وقتی چاشنی خاص محبت همراهش باشه، تلخی هیچ معنایی پیدا نمی کنه. درست مثل یک فنجان قهوه.

آشیل

از حموم بیرون اومدم و جلوی آینه نشستم. چرا اون چشم های بی نگاه لحظه ای از یادم نمی رفتند؟ چرا اون معصومیت پنهان در جدیت آشکارش، انقدر من رو مجذوب خودش ساخته بود؟ سعید تموم نشدنیه این افکار نایاب، این استرس های پی در پی.

آشیل

دراز کشیدم و باز هم تصویرش، دید چشم هام رو تار کرد.

خواستم بی اعتنایی کنم و با پس زدن تمام افکار، خواب رو مهمون چشم هام کنم.

اما چیزی در درون، این اجازه رو بهم نداد.

سعید

محمد یه چیزهایی راجع بهش، بهم گفته بود.

آشیل

شاید قلبمه! چون با هر بار قصد پس زنی، به درد اومد و عذابم داد.

سعید

این حس...حسی مثل...عشق باید باشه.

آشیل

نه...نباید عشق باشه.

آخرین ظرف رو هم سرجاش گذاشتم.

در حالی که دستم رو خشک می کردم یک صندلی کشیدم و روش نشستم.

باز هم سرم درد می کرد. تو این چند روز، روزی نشده با خیال راحت زندگیم رو بکنم. با فکر کردن بهش، دوباره اشک هام راه خودشون رو پیدا کردند. خسته شدم از این همه بغض و گریه کردن.

قرار بود رضا بیاد دنبالم. دیر نکنم!

صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم. تقریباً آماده بودم. یک روسری هم سرم کردم و توی حیاط منتظر ایستادم به گل های توی حیاط چشم دوختم و رفتم کنارشون و گلبرگ هاشون رو نوازش کردم. قطره اشکم همچون شبنمی روی گلبرگ سرخس نشست. دستم رو به چشمم کشیدم. مبادا باز گریه می کردم!

دویدم سمت در و بازش کردم. همونطور که انتظارش رو می کشیدم، یگانه جلوی در ایستاده بود. با دیدنم لبخندی زد و در آغوش کشیدتم.

بعد از احوالپرسی سوار ماشین شدیم.

هر طرف خیابون زوج هایی پیدا بودند. با دیدنشون برای اولین بار، قلبم درد گرفت. من هیچ وقت نمی تونستم یکی از این ها باشم.

ماشین از حرکت ایستاد و لحظه ای بعد از خروج یگانه از ماشین، من هم پیاده شدم. به سمت خونه گام برداشتیم.

تنها نقطه ی جای گرفته در مرکز دیدم، جلوی پاهام بود.

یگانه ایستاد. نگاه که کردم دیدم توی آشپزخونه ایم.

چند تا استکان داخل سینی گذاشت و داد دستم و بهم گفت برای مهمون ها چایی بریزم تا خودش میوه ها رو داخل ظرف بچینه.

پاهام رو روی زمین برای رسیدن به سماور می کشیدم. استکان ها رو یکی یکی پر از چایی می کردم و داخل سینی قرار می دادم. به یگانه نگاه کردم. سری به منظور بریم تکون داد و راه افتاد سمت پذیرایی. بهم نگفته بود مهمون دارن.

سری تکون دادم و به دنبالش رفتم.

گام سومم همراه شد با نگاه کردن به روبه روم و شل شدن دست هام و در نتیجه سقوط سینی روی زمین با ترس نگاهشون کردم. اینجا دیگه چیکار می کردند؟ چرا همه جا، جلوم ظاهر می شدن؟ همه ی سرها به سمتم برگشت.

سرم از خجالت خم شد و شروع کردن به فشردن انگشت هام توسط دست مخالف.

یگانه دستم رو گرفت و به کنار کشیدتم و خودش مشغول جمع کردن تکه شیشه ها شد.

نشستم کنارش و خواستم همراهش جمع کنم که مانع شد و با لبخندی بهم گفت برم بشینم. رضا رفت کنارش و بهش کمک کرد.

شرمنده بودم. سر به زیر نشستم.

همینطوریش نمی توستم از فکرش دریام، حالا اومده اینجا، جلوی چشمم. آخه من چرا انقدر بدبختم؟

سعید

صدای هر کسی میومد الا آشیل و این وضعیت به کلی عصبیم کرده بود. به محمد همه چی رو گفته بودم و الان هم به اصرار اون اینجام.

اما حالا چی؟ آشیل روزه ی سکوت گرفته.

صدای رضا اومد که با ریشه ی طنز گفت:

-این استکون های ما هم همش توی حضور شما می شکنن، نمی دونم قدم شما مبارکه یا استکون هامون دچار تشویش می شن

منظورش چی بود؟ من که اولین باره میام اینجا!

بیخیال پام رو ضرب گرفتم روی زمین و توجهی به صحبت های گرم محمد و رضا نکردم.

یکی سقلمه ای بهم زد. به دلیل اینکه از سمت راست بود، احتمال دادم محمد باشه و خودش بود.

-پاشو برو دیگه

+کجا برم؟

-مگه قرار نبود راجع به کمک آشیل به کارات با آشیل حرف بزنی؟!

مارمولک به این می گن! سری تکون دادم و طوری که قابل شنیدن باشه گفتم.

+چرا

آروم خطاب به محمد گفتم:

+حالا کجا بریم؟

-من چه بدونم

+یعنی چی نمی دونی؟

صدای رضا بلند شد:

-یه پارک نزدیک خونمون هست اگه دوست دارین می تونین برین اونجا

چرا به من می گفت! مگه من می دونستم پارک نزدیک خونشون کجاست!

آشیل

در جواب به اشاره های یگانه، سری تکون دادم و آروم طوری که سعید بشنوه گفتم:

لطفا از سمت چپ بیاین، مانعی وجود نداره لبخندی زد و عصایی که کنارش بود رو به دست گرفت و اومد به سمتم.

با سرعتی که بتونه باهام توی یک مسیر حرکت کنه، قدم برداشتم.

در رو باز کردم و خارج شدم و منتظر ایستادم بیاد.

سرم رو، رو به سمت آسمون بلند کردم.

ابری بود.

نگاهش کردم و پرسیدم:

-بریم؟

به لب هاش خیره شدم.

+بریم

راه افتادم، کنار من نمی اومد، نگاهی بهش انداختم و رفتم سمتش و کنارش ایستادم. دوباره به جلو نگاه کردم. لحظه ای به کنار نگاه کردم که دیدم نیست، با ترس برگشتم عقب. اونجا بود. با حرص رفتم سمتش و عصا رو از دستش گرفتم.

بعد از اینکه اندازه اش رو کوچیک کردم به دستش زدم و گفتم:

-بفرمایین

با تعجب دستش رو برگردوند و خواست از دستم بکشه که نذاشتم.

اینطور بهتره چیزی نمی گفتیم و همونطوری راه می رفتیم، ایندفعه با سرعت انتخابی من.

رسیدیم خیلی خلوت بود، منتظر بودم لب هاش تکون بخورن اما ممکن بود اون هم منتظر صدای من باشه

این دست اون دست کردن رو کنار گذاشتم و ازش خواستم حرفش رو بزنه. بالا پایین شدن قفسه سینه اش، توجه ام رو به خودش جلب کرد اما نمی خواستم از حرفی که می خواست بزنه، غافل بمونم برای همین آروم آروم نگاهم رو بالا کشیدم و به لب هاش چشم دوختم.

دستش موهاش رو چنگ زد و اون هارو به عقب فرستاد. نفس عمیقی کشیدم تا کمی از حس فضولی و قلقلک درونیم کم بشه.

چی می خواست بگه که اینقدر سختش بود.

بالاخره لب هاش تکون خوردند.

سعید

با من من کردن شروع کردم به گفتن حرف هایی رو که چند وقته در پی زدنشون تلاش می کنم.

+آشیل...من...چیزه...یادته اون روز..بهم گفتی که نگاهم عاری از هر حرفیه.

گفتی که تو می تونی حرف هارو از چشم ها بفهمی و بشنوی

با اضطراب ادامه دادم:

+ولی خودت هم می دونی این حقیقت نداره..اون حرف هایی که تو ازشون حرف می زنی و می تونی از بفهمی من بلافاصله چنگشون می زنم

نفسی کشیدم.

+مسلماً من هم یک دنیای رنگی دارم اما متفاوت تر از دنیای تو

هر کدومون تصویری از این دنیا داریم با فرق اینکه تصور تو حدسی و گمانیه اما مال من بر پایه ی تجربه هست ولی دیگه اون پرننگی و طبیعت رو نداره

آشیل..هر کدومون یه جورایی از دنیای واقعی فاصله داریم و هر دومون دوست داریم این فاصله کم شه و از بین بره و این نیاز به کمک داره، کمک فردی که بتونه تو رو به این خواسته ات برسونه

پلک هام رو روی هم فشردم و گفتم:

+چه کسی بهتر از تو.. برای روشن کردن دنیای تاریک من، برای رنگی کردن این تک رنگی دنیای سعید نفس عمیقی کشیدم

می خوای نگاه چشم های سعید شی؟ می خوای این عاری بودن حس، توی نگاهم رو، با بودنت، با حضورت از بین ببری؟

آشیل

سینه ام به طرز وحشتناکی داشت بالا پایین می شد.

چه ها داشت می گفت این پسر؟

این اندازه هم رک؟ نمی گه من چیزیم می شه؟ نمی گه این نگاهی که داره ازش حرف می زنه یه چیزیش

می شه؟ اونقدری آروم گفت که کوچک ترین شکی درباره ی صحیح بودنش نداشته باشم.

انگشت هام رو در هم قفل کردم و تلفظ کردم حرف هایی رو که از جاده ی دلم عبور می کردند:

-ازم می خوای نگاه چشمات شم؟ اونوقت من چی؟ کی قراره دنیای ساکت و آروم من رو بلرزونه؟ آشیل نمی تونه از سعید بخواد که صدای دنیاش شه؟ آهنگی شه برای این سکوت؟

لبخند شیرینی روی لب هاش نمایان شد.

+بخواد

-بمون کنارم و صدای دنیام شو

+تا ابد؟

خندیدم

-تا ابد

.....

از ماشین پیاده شدم و با استرس به کوهی که باید سرت، قائم گردنت میوشد تا کامل ببینیش، نگاه کردم. چه جایی بود اومده بودیم آخه! کسی کنارم ایستاد.

نگاهش کردم، ندا بود. با لبخند در اغوش کشیدمش و تلفظ کردم:

-کجا بودی بی انصاف؟

من رو از خودش جدا کرد و با لبخند گفت:

+رفته بودم مشهد

یک تای ابروم رو انداختم بالا؛

-مشهد؟

سرش رو تکون داد.

-تنها تنها؟

این دفعه همراه با لبخند سرش رو تکون داد.

-یعنی محمد نیاومده بود؟

لبخندش عریض تر شد؛

+اون که پیش شما بود

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم. خواستم فرار کنم که دستم رو گرفت.

با خنده گفت:

+بریم بالا؟

سری تکون دادم و با لبخند راه افتادم.

وسط های راه بودم که شوکه شده، دستم رو روی قلبم گذاشتم و به اطراف نگاه کردم.

کجا بود؟ برگشتم عقب. داشت تنها تنها می اومد بالا!

با ترس و اضطراب به سمتش قدم برداشتم. با عصبانیت از بازوش گرفتم و گفتم:

-می خوای خودت رو بکشی؟

ابروهاش رو انداخت بالا:

+سلام

-جواب من رو بده

+اومدیم کوهنوردی!

-اومدن! کی گفته تو قراره بری بالا؟

+من

-مگه قراره تو بگی؟ اصلا محمد کجاست؟ نباید کنارت می موند؟

+آشیل، من بچه نیستم. در ضمن اون رفت. من هم منتظر موندم بلکه ببینیم و بیای کنارم ولی خبری ازت نشد. بخاطر همین حرکت کردم تا شاید صدات رو شنیدم و من اومدم کنارت

لبم رو گزیدم. به بازوش فشاری وارد کردم.

-حالا بیا بریم

قدمی به جلو انداخت که کشیدمش پایین.

-اونطرف نه! می ریم پایین

اخم کرد.

+چرا همچین می کنی، قرار نیست که تنها برم

-داشتی می رفتی ولی

+داختم می رفتم، اما الان تو کنارمی

سرش رو پرسشی تکون داد.

+مگه نیستی؟

از کنار پام نیشگون گرفتم و به زور آب گلوم رو قورت دادم.

با اون یکی دستش، بازوم رو گرفت و دستم رو از بازوش جدا کرد و راه افتاد.

داشت پیش می رفت که پاش لیز خورد و کمی عقب عقب رفت.

با ترس جلو رفتم و از پشت تو آغوش گرفتمش. هیچ راه دیگه ای هم در برابر جثه بزرگش در نظر نداختم. حس کردم راه تنفسم بسته شده.

در حالی که نفس کشیدن رو از یاد برده بودم.

سریع ازش جدا شدم که هوا به ریه هام بازگشت. چشم هام رو بستم. جونی تازه گرفته بودم. لحظه ای، گرم شدن تک به تک سلول های دستم رو حس کردم. چشم هام رو باز کردم و دست محصورم رو، توی دستش دیدم.

فشارم تعادلی به خودش نداخت و همش بالا پایین می شد. از قلبم هم چیزی نگم بهتره.

از محل اشتراک دو سر شالم گرفتم. به خوبی حرکت نامنظم قلبم حس می شد. به سینه ام فشار می دادم تا همداری باشه برای آروم شدنش و جلوگیری از آبروریزی.

دوباره یکی از پاهاش به سنگی گیر کرد.

فشار دستم رو بیشتر کردم و نزدیکش شدم.

جالب بود برام تا بدونم چرا عصاش رو با خودش نیاورده بود.

-عصات کو؟

سرش رو برگردوند سمتم.

+عصا می خوام چیکار وقتی تو کنارم هستی؟

چقدر دلم می خواست از همونجا خودم رو پرت می کردم پایین تا این حرف های امروزش رو نمی دیدم.

در این میان، به تپش های قلبم اخمی کردم.

کم کم داشتیم به قله می رسیدیم. دست محاصره شده ام عرق کرده بود و اون گرمی قصد دور شدن نداشت و همچنان در آغوش گرفته بود، دست لرزوم رو.

رسیدیم. باز هم جلو می رفت که دستش رو فشار دادم و برای منع کردنش از پیشروی، با اون یکی دست، بازوش رو.

گرفتم

-رسیدیم

برگشت سمتم.

+خسته شدی؟

مگه خستگی تو این وضعیت معنایی هم داشت؟

-نه

خم شد و روی زمین نشست.

به طرف پایین نگاه کردم. بچه ها رو در حال بالا اومدن دیدم.

اون ها که جلوتر از ما حرکت کردند! با ذوق و خنده، دستی براشون تکون دادم. -----

با تکون های شدیدی که یگانه بهم وارد می کرد، حس بدی گرفته بودم. رنگ صورتش به قرمزی می زد و این هشدار می داد که حالش خوب نیست. اتفاقی افتاده بود و من می خواستم دلیلش رو بدونم.

با سردرگمی تلفظ کردم:

-چی شده یگانه؟

لب هاش به تندی تکون می خوردند.

برای لحظه ای آرام شد و کلمات رو تک به تک بیان کرد:

+ چرا آشیل؟ چرا دستش رو گرفته بودی؟

متعجب نگاهش کردم.

+ تو نباید دوستش داشته باشی، نباید نزدیکش شی

چشم هام لبالب پر از اشک شده بودند.

+ شما دو تا نمی تونین با هم زندگی کنین

با حالتی نگران ادامه داد:

+ نه آشیل..نه، ازش دور شو. اجازه نده عاشقت شه، نذار اتفاقی بیافته. نذار ناراحت شی و ناراحتش هم نکن.

تشکیل زندگی توسط شما دو تا غیر ممکنه. خواهش می کنم بهش فکر کن

دستم رو محکم از دستش کشیدم بیرون و با عصبانیت کلمات رو تلفظ کردم:

- چرا نمی شه؟ چرا غیر ممکنه؟ مگه ما چمونه؟ چی مون کمه؟ هان؟ حرف از عشق می زنی که باید بهت بگم

ما عاشق شدیم. لابد حق عاشق شدن هم نداریم!

اشکم دیدم رو تار کرد.

-اصلا شماها چه می دونید؟ همتون عین همید، همتون به فکر خودتونین، هیچ وقت

نشده به ما فکر کنین

صورتم با ضربه ای به سمت چپ برگشت و سوزشی روی گونه ام پدید اومد.

قطره اشکی برای خنک کردن این سوزش، روی گونه ام چکیده شد.

با حال زار حرکت کردم به سمت در رفتم و خارج شدم از اونجایی که هواش، بوی زندان می داد.

رفتم تا پیداش کنم. مسیر رو از بر بودم. تاکسی گرفتم و آدرس رو براش تلفظ کردم.

نگاهی غریب از آینه بهم دوخت و ماشین رو به حرکت درآورد. پوست کنار ناخنم رو زیر دوندون بردم و جویدمش.

ندونستم کی رسیدیم. پول رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. زنگ رو بی مهابا فشردم.

در باز شد و پدرش توی چهارچوب در نمایان. با شرمندگی و سری افتاده تلفظ کردم:

-سعید خونه هست؟

سرم پایین بود و انتظار داشتم جوابم رو بگیرم. پس آهسته سرم رو بلند کردم که سعید رو دیدم.

پدرش کنار ایستاده بود و به منظور تعارف برای داخل شدن دست دراز کرده بود.

سری تکون دادم و آرام وارد شدم. آقا سیاوش با لبخندی ازمون فاصله گرفت.

با نگاه به سعید اشک هام از چشم هام سرازیر شدند.

بازو هام رو آرام گرفت و با گفتن چی شده، شدت گریه ام رو بیشتر کرد.

به خودش نزدیکم کرد که توی بغلش جای گرفتم.

بوی عطر سردش رو می خواستم یکجا بیلعم و همونجا اسیرش کنم تا همیشه حس بودنش رو کنار خودم حس کنم.

آروم تر شدم. از خودش کمی جدام کرد. سرم رو بلند کردم تا لب هاش رو ببینم.

تکون می خوردند اما انگار هیچ پیامی نداشتند.

برای مدتی طولانی این روند ادامه پیدا کرد اما نمی فهمیدمش. قلبم به درد اومده بود و از این بابت داشت لجم می گرفت. چشم هام رو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاهش کردم ولی نمی شد که نمی شد! این وضعیت پا روی باور هام گذاشت.

نمی تونستم بفهممش. اگه همینطوری پیش می رفت چی؟ اگه هر از گاهی، اینطور می شد چی؟ اون می خواست درکش کنم، اما نمی تونستم.

نه من می تونستم، نه اون می تونست با زبون اشاره باهام صحبت کنه و حرفش رو بهم بگه. مثل اینکه حق با یگانه بود.

از همه جا داشت بهم فشار وارد می شد.

از حصار دست هاش دوری جستم و با حالی ناخوش از خونه خارج شدم. فقط حرکت می کردم، صرف نظر از اینکه بدونم کجا دارم می رم.

شاید این دوری می تونست مانعی باشه بر پیشروی این حس و عشق.

سعید

رفت! حتی به صدا زدن هام هم توجهی نکرد.

-بابا

جوابی نداد، دوباره با تن صدای بلند تر و ترسیده تری صداش زدم:

-بابا!

+چی شده سعید؟

-بابا بیرون رو نگاه کن، بین آشیل اونجاست؟

باشه ی آرومی گفت و صدای قدم هاش همراه شد با شدت گرفتن استرس من.

+نه نیست، چی شد یکهو؟ چرا رفت؟

-نمی دونم، یکهو ازم جدا شد و از خونه زد بیرون.

+هیچی نگفت؟

دستم رو گذاشتم پشت گردنم.

-نه، چیزیش نشه

+من می رم بیرون دنبالش بگردم شاید تونستم همین اطراف ببینمش

-منم میام

بیرون رفتم.

تنها صدای قدم هاش رو می تونستم تعقیب کنم. از استرس یادم رفت عصام رو با خودم بیارم.

گوشیم زنگ خورد. از توی جیبم درش آوردم و جواب دادم:

-سلام سعید، رضام

+سلام، حالت خوبه؟

-ممنون خوبم، تو خوبی؟

+نه زیاد، چیزی شده؟ صدات نگران به نظر می رسه

سخت بود تمرکز داشتن روی دو نوع صدا. صدای قدم ها داشت کمرنگ تر می شد تا بتونم صدای رضا رو بشنوم.

الان مهم اون بود.

شاید آشیل رفته باشه پیش اونا

-سعید، امروز صبح یگانه با آشیل حرفش شده بود، اونم عصبی می شه و از خونه می زنه بیرون، از اون موقع

نیامده خونه، گفتم شاید اومده باشه پیش تو، اونجاست؟

چی داشت می گفت، خدای من؟ صدای عربده های ممتد بابا که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد با

ضربه ی محکمی همراه شد که روی زمین انداختتم.

آشیل

کاش مقصدی داشتم و این همه بی هدف حرکت نمی کردم. قلبم درد می کرد، مثل اینکه اتفاق بدی قرار بود بیافته! احساس خوبی نداشتم و اینم آزارم می داد.

به دیواری آجری تکیه دادم و نگاه کردم به نور ماشین های عبوری، در راستای خیابون.

چراغ چشمک زن قرمز آمبولانسی، توجه ام رو به خودش جلب کرد. دعا کردم برای کسی که این ماشین در کمک بهش سرعت گرفته بود.

اما این ترافیک کم و بیش از سرعت لازم کاسته بود. مثل همیشه از دیدن این وضعیت عصبی شدم اما این دفعه یکجور خاصی بود. تلخ تر از همیشه. باید آدما درک می کردن و می داشتن از میونشون عبور کنه، هر طور شده باید این کار رو می کردن هر چند هم آگه خیلی شلوغ باشه.

الان خونواده ی این شخص چقدر نگران اند. خدا می دونه تو چه وضعیه.

نشستم و بی دلیل اشک ریختم.

یکی دیگه ضربه می بینه من حالم بد می شه.

اصلا چه معلوم شاید یکی از همین آدمایی باشه که روزی مورد تمسخرم قرار داده باشه ولی باز هم نباید آسیبی ببینه چون اون ها آسیبی بهم نرسوندن که.

نفسم بند اومده و حال بدم از خود بی خودم کرده بود.

کسی تقصیری نداره، این منم که مشکل دارم، این منم، منم که نمی فهممشون. اون ها مقصر نیستن! اون ها حق دارن، همه حق دارن مسخره ام کنن چون عصبی می شن از اینکه نمی فهممشون.

حتی آگه حرفی ساده باشه! مگه سخته خوندن حرف ها از روی لب های کسی که دوستش داری؟ آگه اون رو نتونم هیچ کس رو نمی تونم! همون بهتر اذیت شم! من حتی شعور نداشتم کنارش بمونم، درست مثل ترسو ها چرا طوری زدم بیرون که انگار می ترسم؟ آگه می موندم خودش آروم می کرد. و آگه می دید نمی فهممش خودش ازم دوری می کرد و ازم بدش میاومد! عیبی هم نداشتم آگه می شکستم. اون آدم خوبی، لایق بهترین هاست.

اون تشویش و اضطرابی که درونم لونه ساخته بود، مانع از بلند شدنم می شد.

نمی تونستم سر پا بایستم. ببین حتی نمی تونی بلند شی، چطور می خواستی کنار سعید زندگی کنی و براش مثل یک تکیه گاه امن باشی؟ روز دومی حتما یه چیزیش می شد.

زبونم رو گاز گرفتم، خدا نکنه. هر کی کنارش باشه، عیبی نداره باشه فقط اون سالم باشه. دست هام رو بغل گرفتم و سرم رو گذاشتم روی زانوم.

هوا تاریک بود و همه ی درها بسته بودند و فقط نور کمزنگی روی درهای بسته می تابید.

می دویدم و به هر دری می کوبیدم. راهرو نقطه انتهایی نداشت. وضعیت مزخرفی بود. چشم هام رو گشودم و سرم رو بلند کردم، دست و پا زدم که چادر از روم افتاد زمین.

با ترس و نفس نفس زدن به چادر افتاده روی زمین نگاه می کردم.

این از کجا اومد؟ به ساعت نگاه کردم. وقت نماز بود. قبله نمای کوچیکی که همیشه توی جیبم بود رو درآوردم و روی زمین گذاشتم. چادری که روی زمین بود رو سرم کردم و از زیر چادر شالم رو کشیدم و روی زمین پهنش کردم. قامت راست کردم و نمازم رو خوندم.

به سجده رفتم، یاد خوابم افتادم. یعنی دنیای سعید این شکلیه؟ اشکم چکید.

دعا کردم برایش تا حالش همیشه خوب باشه، دعا کردم اگه ارزشی پیشش داشتم فراموشم کنه و زندگی خوبی داشته باشه.

برخاستم و خواستم حرکت کنم که کفش هایی زنونه در تیررس نگاهم قرار گرفت.

سرم رو بلند کردم که مریم جون رو پریشون دیدم.

لب هاش تکون خوردند:

-آشیل، پسرم

و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد.

پسرش؟ مگه سعید چش شده بود؟ دست هاش رو گرفتم و پرسیدم چی شده، اما اون جز گریه کردن جواب دیگه ای بهم نداد.

داشت از حال می رفت که از زیر بازوش گرفتم و روی شالم نشوندمش. ازش خواهش کردم بهم بگه چی شده حال داشت بد می شد.

-دیشب پسرم با باباش از خونه زده بیرون. عصاش رو با خودش نبرده بود. حواسش پرت شده و میره وسط خیابون، تا سیاوش رفت بیارتش کنار، ماشینی با سرعت زدتش. دیدمش پسرم رو، دیدمش وقتی رفت زیر ماشین. عصاش رو برده بودم بدم بهمش، ولی دیر رسیدم. دیر رسیدم آشیل

هر بار و در هر کلمه یک بار من رو کشت.

صورتتم گرم شده بود و خیره به لب هاش بودم.

اون آمبولانس دیشبی برای اون بوده؟ دنیا داشت جلوی چشمم تیره و تار می شد اما سعی کردم بخاطر مریم جون هم که شده، از پا نیافتم. حالا که سعید بیمارستانه عقلم سرجاش اومده بود. چرا بدون عصا رفته بیرون؟ مگه قرار نبود فقط وقتی که من کنارشم نداشته باشتش.

ولی تقصیر اون نبوده. اون فکر کرده من کنارشم ولی نبودم. همش تقصیر منه.

با ترس به مریم جون نگاه کردم. فکر نمی کردم روزی آرزو کنم که سعید بیمارستان باشه.

ازش پرسیدم که سرش رو به زحمت تکون داد.

نفسی راحت کشیدم. اگه تنهام می داشت، چی کار می کردم؟ کمکش کردم بلند شه. می خواستم برسونمش خونه اما درواقع اون داشت هدایتم می کرد.

همش داشتم تلو تلو می خوردم و مثل یک مرده ی متحرک راه می رفتم.

به غیر از سعید نمی تونستم فکر کنم.

در رو باز کرد و وارد شدیم.

آب قندی که ندونستم چطور درستم کردم رو براش بردم.

همچنان به روبه روش خیره بود. لیوان رو گرفتم جلوی لبش و به خوردش دادم. از دستم گرفت و گذاشتش رو میز. دستم رو با ناخن های دست مخالف می خراشیدم.

منتظر بودم چیزی بگه تا حالم خوب شه. اما خودش که خوب نبود. پس چطور انتظار داشتم خبرهای خوبی داشته باشه.

دست هام رو توی هم قفل کردم و زیر چونه ام گذاشتم.

انگار قطرات اشکم قصد خشک شدن نداشتند.

از جاش برخاست. نگاهش کردم. به سمت بیرون قدم برداشت و من نیز از جام بلند شدم و به دنبالش راه افتادم.

دستش رو بالا گرفت که ماشین زرد رنگ تاکسی، روبه روش توقف کرد. سوار شد و در رو نبست.

نشستم و بهش خیره شدم. اما چشم هاش نامعلومیت رو نشونه گرفته بودند. چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم. دستش رو در دست گرفتم و لبخند تلخی به روش زدم.

جوابم، قطره اشک سرگردونی در چشم هاش بود.

سرم رو با حال خراب به طرفین به منظور مخالفت تکون دادم و سعی کردم خودم گریه نکنم.

ماشین از حرکت ایستاد. به پشت سرم نگاه کرد و سریع پیاده شد. برگشتم مسیر نگاهش رو دنبال کردم که بیمارستانی بهم دهن کجی کرد. پیاده شدم. نای راه رفتن نداشتم. می ترسیدم چیزی ببینم که از تصورش هم واهمه داشتم. روی زانو هام افتادم. کسی من رو در آغوش کشید. بدنش داشت می لرزید. این کی بود که هم پای من داشت گریه می کرد؟ بی حرکت نشسته بودم. ازم جدا شد و کمک کرد بلند بشم.

دندون هام رو روی هم ساییدم. اینجا چی کار می کرد؟ خواستم ازش دور شم که مچ دستم رو گرفت. اومد جلوم ایستاد و با زبون اشاره ازم معذرت خواهی کرد.

جاذبه ی زمین اشک هاش رو دونه به دونه به سمت خودش می کشوند. دلم هم نمی اومد ازش روی برگردونم.

اما چه کنم که اون باعث شد برم پیش سعید و الان سعید اینجا تو این ساختمان حال بهم زن باشه.
با یادآوریش خونم به جوش اومد. مچم رو از دستش کشیدم بیرون و به سمت در ورودی حرکت کردم. محمد رو از دور دیدم و دویدم سمتش.

جلوش ایستادم. با چشم هایی قرمز شده سرش رو بلند کرد.

با دیدنم از جاش بلند شد و راه افتاد.

به همراهش رفتم. جلوی در شیشه ای ایستاد. به دایره ای که تصویر روی تخت خوابیده ی شخصی که حالم رو اینطوری دگرگون کرده، رو در بر می گرفت، نگاه کردم.

سعید! سعید من روی تخت دراز کشیده بود.

تنها!

-چرا تنهاش گذاشتن؟

خواستم در رو هل بدم و وارد شم که دستی روی بازوم مانع از پیش رویم شد.

محمد گفت که نمی تونم برم داخل و همین کافی بود برای شکستن مانعی که جلوی اشک هام رو گرفته بود.

روی زمین نشستم و شروع کردم به ضربه زدن بهش. محمد از یه طرف بازوم گرفت و بلندم کرد. به سرم زدم. دست هام بی حرکت موندند.

یگانه با عصبانیت نگاهم می کرد. تلفظ کردم کلمه هایی رو که از دردم نشأت می گرفتند.

اومده بود دنبال چشم هاش، ولی کجا بود اون چشمی که بهش قول داده بود کنارش باشه؟ باز هم رفت زیر ماشین، اما ایندفعه چشم هاش رو از دست نداد! کاش باز هم چشم هاش بودن که از دست می رفتن و اون الان تو این وضع نمی بود! از تنهایی می ترسه، نمی دونه همه اینجان.

به محمد نگاه کردم؛

-بذارین من برم داخل، بهشون بگو بذارن من برم داخل، یا مریم جون بره

مامانش آرومش می کنه، بهشون بگین می ترسه از تنهایی

به زور گفتم:

-بگین

سرم رو گذاشتم روی شونه ی یگانه و اشک ریختم.

شونه هاش تکون می خوردن. آروم برخاستم و راه افتادم سمت در

یگانه بازوم رو گرفت. نگاهش نکردم تا نفهمم چی می گه. آروم دستش رو از بازوم جدا کردم و از اونجا خارج شدم.

حق نداشتم جایی باشم که دورم ازش وقتی که نزدیکم بهش.

حق نداشتم جایی باشم که ممنوعه از تنهایی در آوردن سعیدم.

سعید

به خودم اومدم.

سر درد بدی داشتم.

به زور پلک هام رو از روی هم برداشتم.

صدای مهربون مادرم تنم رو نوازش کرد.

-سعید؟

به زحمت جانمی گفتم.

-سعید بهوش اومدی

لبخند زورکی زدم.

+مگه می شه از دستم خلاص شین؟

یادم افتاد نتونستم آشیل رو پیدا کنم.

سریع پرسیدم:

+مامان، آشیل؟

-خوبه حالش

+اینجاست؟

-نه

+نیاومده؟

-رفت

+کسی همراهش بود؟

-نمی دونم، فقط وقتی از بیمارستان خارج می شد دیدمش و دیگه هم برنگشت

سرم درد گرفت.

+مامان، به ثریا خانم زنگ بزن، حتما برگشته خونه

مامان با صدای بغض آلودی گفت:

+باشه

بعد چند لحظه صدایی اومد.

احتمال دادم مادر باشه. پس صداش زدم.

+اونجا بود؟

-حالش خوبه

داشت تفره می رفت. دوباره پرسیدم:

+مامان اونجا بود؟

-الان می رسه حتما، تو نگران نباش

پلک هام رو روی هم فشار دادم و دستم رو مشت کردم که سوزشی به دستم وارد شد.

با عصبانیت گفت:

-پسرم، تو خودت حالت خوب نیست، اون وقت به اشیل فکر می کنی؟

+اون حالش خوب باشه من هم خوب می شم

-دیره، باید استراحت کنی

+خوابم نمیار

-ولی باید استراحت کنی

+کاری غیر از استراحت کردن هم که اینجا نمی کنم مادر من

دستم رو گرفت.

+شما چرا نمی خوابی؟

-تو نخوابی من چطور می خوام بخوابم؟

+مامان

-جان مامان

+اون لالایی رو که همیشه تو بچگی هام برام می خوندی رو می شه الان بخونی؟ مثل قدیما؟

صداش همراه با غمی زمزمه وار بلند شد:

-

لالا لالا ، لالا لایی

بخواب ای غرق زیبایی

چرا ای خواب گرم و خوش

به چشمونش نمی آیی؟

لالا ، خواب خوش و شیرین

تو پاورچین و پاورچین

بیا مثل حریر گل

به روی چشم او بنشین

دو تا مهتاب، لالا لالا

یکی پایین ، یکی بالا

یکی رو دست شب خوابه

یکی رو دست من ، لالا

لا لایی صورتت ماهه

که نورش توی درگاهه

دو چشمونت که وا می شه

طلوع صبح بی گاهه

لالا لالا گل زیره

چرا خوابت نمی گیره

بخواب ای نازنین من

مامان قریون تو می ره

لالا لالا گل لادن

لالا کن در کنار من

که دستی اومده کرده

چراغ ماه رو روشن آشیل

نگاهم از پنجره اش برداشته نمی شد. ساعت دوازده شب بود و اون هنوز بیدار.

سعید

کاش می دونستم کجایی آشیل کاش کنارم بودی و انقدر نگرانم نمی کردی.

کاش بودی و لبخند روی لبم می نشوندی.

آشیل چی می شد من هم مثل همه ی این آدم ها می رفتم داخل و با آگاهی خودش، می دیدمش. می فهمید که کنارشم و بدون هیچ کینه ای قبولم می کرد.

سعید

مامان شما برو خونه یکم استراحت کن، می خوام امشب تنها باشم. می دونم خیلی خسته شدی.

نمی تونم تنهات بذارم.

من که نمی تونم اون صورت ماهت رو ببینم، من می خوابم و صدات رو نمی شنوم، پس برو خونه استراحت کن. موندنت اینجا جز اذیت کردنم هیچ ثمره ای نداره.

برو و بذار خیالم از بابتت راحت شه. اذیت نکن خودت رو.

آشیل

چراغ خاموش شد. الان دیگه استراحت می کنه و حتما حالش خوب می شه. مریم جون رو از دور دیدم. از جام با سرعت برخاستم و جلو رفتم، اما پشت درخت قایم شدم تا نبینتم. صورتش نگران به نظر می رسید.

یعنی سعید خوب نیست؟ سوار ماشین که شد پا تند کردم سمت بیمارستان.

سعید

گفته بودی نگاه چشم هام می شی، ولی بین حالا از هر زمونی دنیام تاریک تره.

کنارم نیستی وقتی بهت نیاز دارم.

آشیل

آروم در رو باز کردم و وارد شدم. همونجا کنار دیوار ایستادم و نگاهش کردم.

نخوابیده بود! چقدر دلم می خواست دعواش کنم و بگم بخوابه ولی نه، من حق نداشتم. آگه چیزی بگم حتما صدایی که ازش حرف می زنه بهش می گه من اینجام. اون وقت نمی ذاره کنارش بمونم.

(محمد علیزاده_بیمارم)

باز روبرومی با چشمای خیس
 طرز نگاهت مثل همیشه نیست
 دستاتو می گیرم آرام بشی
 با اینکه تو دلیل آرامشی
 خلوت نکن عشقم اینجا با خودت
 من هستم و موندی تنها با خودت
 کاشکی می دونستی تو چه حالی ام
 تو با کی می جنگی من که دست خالی ام
 سعید

صدای آرومی اومد. چیزی نگفتم احتمالا یکی از پرستارهاست
 چرا آروم نمی گرفتم؟ چرا همش می خواستم فریاد بزنم و بگم
 "آشیل بیا پیشم"

ولی بیمارستان بود و این اجازه رو نداشتم. اصلا چه فایده! اون که نمیداد
 اون که تصمیم گرفت بره و تنهام بذاره
 حتما از بی نگاهی خوشش نمیداد
 حتما می خواست یکی کنارش باشه که نگاهش کنه

(بیمارم دلیل درد قلب من اینه)

می بینم نگاه تو دوباره غمگینه

چه سخته وقتی آدم انتهای زندگیشو می بینه)

آشیل

همش یواشکی دیدش می زدم اما الان کنارشم و اگه بدونه، حتما بیرونم می کنه.

جلو تر رفتم و نگاهش کردم. خواب نبود و من کنارش بودم.

بالاخره می تونستم یه دل سیر دیدش بزnm.

نگاه خاکستریش غمگین بود. آروم قرآن کوچیکی که توی جیب پالتوم بود رو درآوردم و گذاشتم کنار سرش تا آروم بگیره.

(من هستم به من بگو تموم درداتو

پاک کردم با اشک چشمم اشک چشماتو

چه فرقی داره اینکه من مقصرم یا تو)

سعید

با اینکه کنارم نبود، اما حس می کردم هست! از این فکرهای پوچ و بی فایده حالم بهم می خورد.

(حرف دلم عوض نمی شه عاشقم

کارم همینه من همیشه عاشقم

یادت نره غمت غم دوتای ماست

اشتباست همین که دست ما دو تا جداست)

آشیل

آروم کنارش نشستم و اشک ریختم. امکانش هست بهم فکر کنه؟

(چی شد که اینجوری حالت بده

بازم به ما زمونه پشت پا زده
 من می دونم بازم تو واسم بگو
 خیس شده از اشک تو لباسم بگو)
 سعید
 زمزمه کردم
 -آشیل؟

(بیمارم دلیل درد قلب من اینه
 می بینم نگاه تو دوباره غمگینه
 چه سخته وقتی آدم انتهای زندگیشو می بینه)
 آشیل
 اسمم هدیه شد بهم از لب هاش
 قطرات اشکم با سرعت بیشتری از روی گونه هام، سرازیر شدند.

(من هستم، به من بگو تموم دردا تو
 پاک کردم با اشک چشمم اشک چشمتو
 چه فرقی داره اینکه من مقصرم یا تو)
 سعید
 پلک هام رو بستم.
 آشیل
 دعا کردم برآش و آرام از اونجا بیرون رفتم.
 سعید

وقتی فکر می کنی به چیزی دست یافتی و بکهو از دستش می دی، در واقع حس سقوط از یه بلندی بهت دست می ده و من دقیقا همون حس رو داشتم.

آشیل

وارد مسجد شدم و سرم رو گذاشتم روی زمین خوابیدم.

سعید

نمی دونم چرا خیلی می خواستم ببینمش، الان، بیشتر از هر وقتی، حداقل صداش رو بشنوم. می خواستم و نمی شد.

آشیل

وارد خونه شدم، کسی جز بابا اونجا نبود. اون هم آماده ی رفتن بود. رفتم جلو و سلام دادم.

نگاهی بهم انداخت و از جا بلند شد.

از حیاط بیرون رفت، بدون اینکه باهام حرف بزنه.

روی پله ها نشستم. چرا این روزا همه چیز بهم دهن کجی می کرد؟ سرم رو میون دست هام گرفتم. دستی سر شونه ام نشست. سرم رو بلند کردم.

چشم های قرمز یگانه با لباس های مشکی داشت زنگ خطری رو اعلام می کرد.

با ترس از جام بلند شدم و سر تا پاش رو، با دقت نگاه کردم.

می خواستم اون قدری نگاهش کنم تا رنگ سیاهش به چشم هام رنگ دیگه ای بیاد.

اما مشکی مطلق بود و بس.

با ترس نگاهش کردم. راه افتاد سمت در، بدون اینکه چیزی بگه.

دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شد. نشستم و بهش چشم دوختم ولی اون با نگاه به روبه روش ساکت موندن رو ترجیح داد.

ثانیه ها لچ کرده بودند و نمی گذشتند. مثل اینکه قصد کشتن من رو داشتند.

بالاخره ماشین از حرکت ایستاد.

با پیاده شدن یگانه من هم از ماشین خارج شدم. به دنبالش رفتم.

آروم از جلوم کنار رفت که با جمعی از سیاه پوشان روبه رو شدم.

قلبم درد گرفت. چرا می ترسیدم؟ چرا لحظه ای هم از واری کردن مردم، دست بر نمی داشتم؟ می خواستم پیداش کنم بین این جمع کثیر.

چرا محمد چشم هاش قرمز بودند؟ چرا مریم جون نشسته بود روی زمین و خودش رو می زد؟ چرا آقا سیاوش ساکت و با چشم های خونی و ورم کرده ایستاده بود؟ همه نگاهم می کردند نگاهشون جور خاصی بود، از نوع محبت.

متنفر بودم ازش. متنفر.

عاجزانه دور خودم چرخیدم. پس سعید کجاست؟ حتما توی اتاقشه. لابد تازه از بیمارستان مرخص شده، آره. بهتره استراحت کنه، بهتره نیاد بیرون! ولی من ندیدمش، باید برم پیشش، باید برم کنارش بهش بگم نیاد بیرون بدونه مامانش داره اینطوری گریه می کنه، خیلی ناراحت می شه.

بعدش هم سر درد می گیره.

باید برم! رفتم سمت اتاقی که ماه پیش بهم گفت اتاقشه. آروم درش رو باز کردم و به داخلش نگاهی انداختم. اینجا نبود.

با ترس اون یکی اتاق هارو هم گشتم، بدون اینکه از کسی اجازه ای بگیرم.

مگه برای دیدن سعید، باید از کسی اجازه بخوام؟ برخلاف بوش که همه جای این خونه پیچیده بود، خودش هیچ جا نبود! انگار آب شده بود رفته بود زیر زمین.

رفتم کنار یگانه.

تجمع اشک توی چشم هام دیدم رو تار کرده بود.

-سعید نیست، یگانه

چکید قطره اشکی که ازش بدم می اومد.

تکونش دادم.

-کجاست سعید، یگانه؟؟

رفتم روبه روی محمد ایستادم

-محمد؟ محمد، سعید کجاست؟ هنوز هم بیمارستانه؟ چرا تنهات گذاشتین؟

چیزی نگفت.

-بهوش نیامده هنوز؟

فقط نگاهم می کرد.

-صحبت نکرده باهاتون؟

نالیدم و تلفظ کردم:

-کجاست سعید؟ محمد

سرش رو انداخت پایین و برگه کاغذی از جیبش درآورد و دراز کرد سمتم.

از دستش رفتم و بازش کردم.

با خطی نچندان خوب نوشته شده بود:

سلام آشیل جان

آخرین مصاحبت ما، نامه ای خواهد بود

دوست داشتم این لحظه ی آخری کنارم باشی

افسوس که هم من صدای شیرینت را برای بار آخر نتوانم شنید

و نتوانم لمسش کرد و نه تو توانی نگاه بی نگاهم را ببینی

این لحظه ی آخری دوست داشتم حرفهایم را بر روی کاغذ بنویسم

تا یک یادگاری از طرف دوستت سعید باشد

این برگه، خیلی چیزها را برایم ایفا می کند

کوتاه است اما پر از حرف.

حرف های ناگفته ای که با دیدنش لمسشان خواهی کرد.

چه کنم که دوستی ما چندان طولی نکشید

اما بدان که در همین زمان کم، بقدری شناختمت که می توانم به راحتی بگویم

دوستت دارم نگاه سعید.

راستی، قبل از خداحافظی بهتر است بگویم که هدیه ای در ... برایت آماده کرده ام

اگر شایسته بدانی، آن را بپذیر.

دوستدارت سعید

.....

قدرت از تمام تنم، یک جا خارج شد و روی زمین افتادم. نمی تونستم گریه کنم.

شوکه بودم. این نامه ی لعنتی چی بود؟ چی می خواست بگه؟ یعنی چی آخرین مصاحبت؟ دیگه نمی خواد برم پیشش؟ کی ازم ناراحت شده که اینطوری حرف زده باهام؟ سرم رو بلند کردم و با دیدن اون همه سیاهی، دنیا روی سرم خراب شد و من رو به باور کردن واقعیت وادارم می ساخت.

یگانه دستم رو گرفت و خواست بلندم کنه، ولی نتونست.

نشستن هم برام زیادی بود.

یک بار دیگه نامه رو با حال خراب خوندم.

با دیوونگی از جام بلند شدم و آدرس رو به محمد گفتم.

برگشتم سمت یگانه.

-بریم یگانه

چیزی نمی گفتند.

-یکی منو ببره اونجا

درخت های سبز، رایحه ی خوش گل ها و اون منظره ی رویایی نمی تونستند نظرم رو جذب کنن.

اون منظره ای که همیشه آرزوم بود، روبه روم بود.

اما تو چه روزی؟ امروز؟ دور خودم چرخیدم.

دنبال هدیه اش می گشتم.

اما اون یادش رفته بگه کجا گذاشتش.

یادش رفته بگه اون هدیه ای که الان بوش رو می ده، کجا گذاشته.

روی زمین نشستم.

یادش رفته از ته دل گریه کردم.

حنجره ام می سوخت.

کفش هایی مشکی و مردونه ای، تو مرکز دیدگاهم تصویر ساخت.

سرم رو آرام بلند کردم.

"سعید"

اشک هام خود به خود از چشم هام می چکیدن.

نای بلند شدن نداشتم.

اون نشست.

خواب می دیدم؟ لب هاش تکون خوردند:

-چرا رفتی؟

از ترس لرزیدم؛ خود واقعیش رو می خواستم نه این خواب های بی سر و ته رو.

گریه کردم.

لحظه ای یادم اومد که سعید نمی تونست بنویسه.

نگاهش کردم.

-آشیل؟ چرا تنهام گذاشتی؟

دست هام گرفته شدند. سنگین بودند. مثل واقعیت می موند.

آروم سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم.

اخم هاش در هم بودند.

-کجا رفتی؟ چرا وقتی بیمارستان بودم، یه روز هم نیومدی دیدنم؟ انقدر ازم بدت می اومد؟

انگشتم رو روی لب هاش گذاشتم و مانع ادامه دادنش شدم.

انگشتم رو بوسید.

کم کم داشت باورم می شد که این شخصی که روبه روم نشسته، واقعیت داره.

دستم رو برداشتم و روی گونه اش کشیدم.

خودش بود.

+سعید؟

-جانم؟

خودم رو انداختم بغلش و گریه کردم. به دنبالش تلفظ کردم:

+چی بود اون نامه؟ چرا همه مشکی پوشیده بودن؟ چرا سعید؟ می دونی چقدر اذیت شدم؟

برای گرفتن یک جواب سرم رو بلند کردم.

-و تو می دونی وقتی ازت خبر نداشتم چقدر اذیت شدم؟ وقتی همه بودن و تو نبودى چقدر ناراحت می شدم؟

+ چرا بدون عصا رفته بودی بیرون؟

- تو چرا بدون اینکه کسی همراهت باشه، بیرون بودی؟ خودش هم چند شب! نمی خواستن بهم بگن ولی من که می دونستم

بحث رو عوض کردم؛

+ خوبی؟

لبخندی زد و تموم غم هام با دیدن همون لبخند، پر کشیدند و ازم دور شدند.

خدا می دونه چقدر دلتنگ این لبخند بودم.

سرش رو تکون داد.

- تو چی؟

بدون جواب دادن به سوالش گفتم:

+ خیلی بدجنسی، می دونستی؟

- گاهی اوقات بدجنسی خوبه

سعید

رد نفس هاش رو دنبال کردم و مهر مالکیت رو، روی لب هاش نشوندم.

تنش سرد بود، با گرفتن دستش، سعی در گرم کردنش داشتم.

آروم ازش جدا شدم و بعد از لحظه ای آروم گفتم:

- حاضری برای همیشه کنارم بمونی؟

با صدایی که انگار از ته چاه شنیده می شد گفت:

+ تو باید باشی تا من بتونم کنارت بمونم

با لبخند گفتم:

- اون موقع تو هم باید زن زندگیم شی

جوایی نشنیدم.

اسمش رو صدا زدم.

جوایم بله ی آرومی بود.

مطمئن شدم دیده. لبخندم پررنگ تر شد.

-حاضری خانم شی؟

بعد از لحظه ای گفت:

+بهبتره بریم خونه، همه داشتن گریه می کردن

از بلند شدنش جلوگیری کردم و بیشتر به خودم نزدیکش ساختم.

-ساختگی بود

+چی ساختگی بود؟

-گریه ها

+برای چی؟

-اذیت کردنت

+اذیت کردن من؟

-آره

+چرا؟

-فکر می کنم دلیلش رو گفتم بهت

+سعید

-جانم؟

بعد از کمی مکث گفت:

+خیلی بدی

-گفته بودی، یه چیز دیگه بگو. دلم برای صدات تنگ شده

چیزی نگفت. ابرو هام رو انداختم بالا؛

-نگفتی که هنوز! منتظرما

+چی رو نگفتم؟

-تصمیمیت رو

+چه تصمیمی؟

می خواست بگه نمی دونه از چی حرف می زنم با این حال با آرامش گفتم:

-موندن ابدیت کنار سعید

دستم رو فشرد و به آرومی گفت:

+می تونم نه بگم؟

خندیدم و گفتم:

-نه

در آغوش کشیدمش و به خودم فشارش دادم.

چه حس شیرینی بود، حس مالکیت.

آشیل

توی سیاهی شب قدم می زدیم.

به دستم فشاری وارد کرد، سرم رو از روی شونه اش بلند کردم و نگاهم رو به چشم هاش دوختم. چشم هایی که بدون نگاه هم، نافذ بودند.

حرکت لب هاش، نگاهم رو مال خودش ساخت.

-ممنون که هستی نگاه سعید

لبخند مهمون لب هام شد، مثل تموم این روز ها

+همیشه خواهم بود، صدا و نگاه مکمل هم هستن، کنار هم باشیم، همه چیز زیبا می شه

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت.

-مکمل من تویی

+و مکمل من تو

خندید و تنم رو گرم کرد، دست هام رو دور گردنش قفل کردم و شیرینی رو به وجودمون تزریق ساختم.

ازم فاصله گرفت و با لبخند گفت:

سعید_در امتداد شب ایستاده ام

آشیل_تا شاهد مرگ فاصله های تاریک

باشم

سعید_ در ابتدای جاده ی تاریکی ایستاده ام

آشیل_ تا در انتهای آن

سعید_ طلوع تو را به تماشا بنشینم

آشیل_ تا انعکاس خیره کننده ی چشمانت را

سعید_ در آفتاب ببینم

آشیل_ ایستاده ام که گرمی حضورت را

سعید_ به پیچک های یخ زده دلم

بشارت دهم

آشیل_ ایستاده ام تا بر روی آوار سکوت سنگین نبودنت

سعید_ به ضرب آهنگ قدمهایت

برقصم

آشیل_ تا دلم را در آغوش دنیای طوفانی نگاهت

غرق کنم

سعید_ ایستاده ام

آشیل_ تا حقارت آفتاب را در برابر چشمهایت

جشن بگیرم

سعید_ تا دل عاشقم را

آشیل_ تنها دارایی ام را

سعید_ در پیشگاه حضورت

آشیل_ قربانی کنم

شعر پایانی داستان متعلق به نویسنده نمی باشد

لذا به دلیل بی نام بودن شعر در منبع برداشت شده

شعر بدون نام ذکر شده است.

با تشکر فراوان از سراینده ی این شعر زیبا.